

آبر کامو

خوشبخت مردن

ترجمهٔ دکتر قاسم کبیری



آبرکامو

❖

خوشبخت مردن

❖

ترجمه: دکتر قاسم کبیری

۱۳۹۰

سرشناسه:	Camus, Albert / کامو، آلبر، ۱۹۱۲ - ۱۹۶۰ م.
عنوان و پدیدآور:	خوشبخت مردن / آلبر کامو؛ ترجمه قاسم کبیری
مشخصات نشر:	تهران: جامی، ۱۳۸۸.
مشخصات ظاهری:	۱۶۰ ص. ۱۴×۲۱ س.م.
شابک:	978-964-2575-64-0
وضعیت فهرست نویسی:	فیپا
یادداشت:	عنوان اصلی: Le Mort Heureuse
یادداشت:	کتاب حاضر اولین بار با عنوان «مرگ خوش» با ترجمه علیرضا طاهری توسط انتشارات آسیا منتشر شده است.
عنوان دیگر:	مرگ خوش.
موضوع:	داستان‌های فرانسه - قرن ۲۰ م.
شناسه افزودن:	کبیری، قاسم، ۱۳۱۷ - مترجم.
رده‌بندی کنگره:	۱۳۸۸ م ۸۳ الف / PQ۲۶۳۴
رده‌بندی دیویی:	۸۴۳/۹۱۴
شماره کتابخانه ملی:	۱۸۳۸۹۱۰



خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲

تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳

www.Jamipub.com

info@jamipub.com

خوشبخت مردن

آلبر کامو

مترجم: دکتر قاسم کبیری

با ویرایش جدید

چاپ دوم: ۱۳۹۳

شمارگان: ۱۶۰۰ جلد

چاپ: دیبا

حق چاپ برای مترجم محفوظ است

شابک: ۰ - ۶۴ - ۲۵۷۵ - ۹۶۴ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 964 - 2575 - 64 - 0

۷۵۰۰ تومان

پیش‌گفتار

آلبر کامو نویسنده الجزیره‌ای - فرانسوی که برنده جایزه نوبل ادبیات در سال ۱۹۵۷ شد غالباً به مکتب اگزیستانسیالیسم^۱ منتسب می‌شود، ولی خود او این برچسب را نمی‌پذیرفت. از طرف دیگر آن‌گونه که در مقاله خود با عنوان عصیان نوشت او تمامی عمرش را صرف مخالفت با فلسفه‌ی نیهیلیسم نمود. جمله معروف او در مورد آینده این است:

«همه‌ی ما، در میان خرابه‌ها، در حال فراهم آوردن رنسانسی و رای محدوده‌های نیهیلیسم هستیم، ولی تعداد معدودی این را می‌دانند.»

کامو ترجیح می‌داد او را انسانی متفکر بدانند، نه عنصری وابسته به یک مکتب و یا ایدئولوژی. او انسان‌ها را به ایده‌ها و نظریات ترجیح می‌داد. در یک مصاحبه در سال ۱۹۴۵ وابستگی به تمامی ایدئولوژی‌ها را منکر شد: «نه، من اگزیستانسیالیست نیستم. من و سارتر از این‌که ناممان به این جنبش پیوند داده می‌شود همیشه در شگفتیم.»^۲

آلبر کامو در میان دریافت‌کنندگان جایزه جهانی ادبیات نوبل از نظر سنی بعد

۱. اگزیستانسیالیسم جنبشی است با این اعتقاد که بشر خود ماهیت و معنای زندگی خود را می‌آفریند، یا به قول: «سارتر بشر ابتدا به وجود می‌یابد، متوجه وجود خود می‌شود و برای خود تعریفی پیدا می‌کند و همان می‌شود که خود می‌سازد.»

۲. البته این ادعای کامو درباره‌ی سارتر باعث شگفتی است. زیرا سارتر از پیشروان این مکتب بود. م.

از رودیارد کیپلینگ^۱ دومین نفری است که به دریافت این جایزه ارزنده مفتخر شده است. همچنین او به هنگام مرگ که در حادثه رانندگی اتفاق افتاد جوان‌ترین نویسنده صاحب‌نام در ادبیات بود.

آلبر کامو در ۷ نوامبر ۱۹۱۳ در موندووی^۲ الجزیره‌ای - فرانسوی به دنیا آمد. مادرش کاترین سن تس^۳ تبار اسپانیایی داشت و نیمه ناشنوا بود. پدرش لوسین کامو که در جنگ بین‌الملل اول در جبهه مارن در لشکر پیاده‌نظام خدمت می‌کرد کشته شد. آلبر در کودکی در بخش بلکور الجزیره در تنگدستی به سر برد. وی در ۱۹۲۳ وارد دبیرستان شد و بالاخره به دانشگاه الجزیره راه یافت و در سال ۱۹۳۵ با مدرکی معادل فوق‌لیسانس فارغ‌التحصیل شد.

در سال ۱۹۳۰ به بیماری سل مبتلا گردید. این بیماری به فعالیت‌های فوتبال او که دروازه‌بان تیم دانشگاه بود پایان بخشید. این بیماری او را وادار کرد که به صورت نیمه وقت تحصیل کند. در این ایام برای امرار معاش به کارهای مختلفی از جمله تدریس خصوصی، فروش قطعات یدکی اتومبیل و کار در سازمان هواشناسی پرداخت.

کامو در بهار سال ۱۹۳۵ به حزب کمونیست فرانسه پیوست و وقتی حزب کمونیست الجزیره در سال ۱۹۳۶ تشکیل شد به حزب مردم الجزیره ملحق گردید. همین عمل برایش دردسری در ارتباط با رفقای کمونیستش ایجاد کرد. در نتیجه در سال ۱۹۳۷ از حزب کمونیست اخراج و از طرفداری از تروتسکی محروم شد. سپس خود را به جنبش آنارشیست‌های فرانسه نزدیک کرد و در سال ۱۹۴۸ به عنوان شخصیتی طرفدار و آشنا با اندیشه آنارشیستی رسماً در جلسه‌ای معرفی شد. کامو در روزنامه‌های انقلاب پرولتاریا و آزادی و غیره مطالبی به چاپ رساند و در خیزش ۱۹۵۳ در آلمان شرقی همراه با آنارشیست‌ها از آنان حمایت کرد. در سال ۱۹۵۶ هم ابتدا با قیام کارگران در لهستان و بعداً در انقلاب مجارستان در کنار آنارشیست‌ها ایستاد.

کامو در سال ۱۹۳۴ با سیمون های^۴ معتاد به مرفین ازدواج کرد ولی این

1. Rudyard Kipling

2. Mondovi

3. Catherine Sintes

4. Simon Hie

ازدواج به خاطر بی وفایی از طرفین به جدایی انجامید. در ۱۹۳۵ تئاتر کارگران را که تا سال ۱۹۳۹ دایر بود بنیان نهاد. از سال ۱۹۳۵ تا ۱۹۳۷ برای یک روزنامه سوسیالیست الجزایری مقاله می نوشت. مقاله هایی از اوضاع و احوال زارعان ناحیه قبایل^۱ که ظاهراً باعث از دست دادن کارش شد. از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۰ در روزنامه دیگری به کار مشغول بود. آن گاه متقاضی استخدام در ارتش شد ولی به خاطر بیماری سل او را نپذیرفتند. در سال ۱۹۴۰ با فرانسیس فور پیانیست و ریاضی دان ازدواج کرد. با آن که فرانسیس را بسیار دوست داشت مرتباً در خصوص رسم ازدواج، مردود شمردن این رسم و غیرطبیعی دانستن آن با او بحث و جدل داشت. حتی بعد از آن که در ۵ سپتامبر ۱۹۴۵ دارای یک دوقلو به نام های کاترین و جین شدند در این خصوص که او برای ازدواج ساخته نشده است داد سخن می داد و حتی کار را به خیانت به فرانسیس کشاند، حتی در یک مورد با یک هنرپیشه اسپانیایی به نام ماریا کاسارس به گونه ای آشکار سر و سَرّی پیدا کرد.

کامو صلح طلب بود، در ۱۵ دسامبر ۱۹۴۵ شاهد قتل گابریل پری بود، رویدادی که خود کامو گفته بود موجب عصیان او علیه آلمان ها شد. سپس به بوردو رفت و در همان سال کتاب های اولش را با عنوان های «بیگانه» و «افسانه سزیف» به چاپ رسانید.

در جریان جنگ کامو به نیروی مقاومت پیوست، روزنامه ای زیرزمینی را به همین نام منتشر کرد. این گروه مخالف نازی ها بود و در سال ۱۹۴۳ کامو سردبیر این روزنامه شد و وقتی پاریس آزاد شد، کامو آخرین وقایع جنگ را گزارش کرد. او یکی از معدود سردبیران فرانسوی بود که علناً مخالفت خود را نسبت به استفاده از بمب اتمی در هیروشیما بی درنگ در ۸ اوت ۱۹۴۵ ابراز نمود.

در ۱۹۴۷ از کار در روزنامه نبرد که روزنامه ای تجارتي شده بود استعفا داد. در این زمان بود که کامو با ژان پل سارتر آشنا شد.

در سال ۱۹۴۹ بیماری سل او عود کرد و کامو به مدت دو سال در تنهایی و

۱. ناحیه قبایل در شمال الجزایر واقع است.

انزوا به سر برد. در سال ۱۹۵۱ انسان طاغی را منتشر کرد، که تحلیلی است فلسفی از طغیان و انقلاب که نشانگر آن است که او کمونیست را مردود می‌داند. این کتاب بسیاری از همکاران و معاصرانش را در فرانسه ناراحت کرد و منجر به جدایی نهایی کامو از سارتر گردید. پذیرش سرد کتاب، او را افسرده کرد و به ترجمه نمایشنامه روی آورد. در دهه‌ی ۱۹۵۰، کامو کوشش‌هایش را به حقوق بشر معطوف نمود. در سال ۱۹۵۲ زمانی که سازمان ملل اسپانیا را که تحت رهبری ژنرال فرانکو بود و به عضویت پذیرفت به نشانه اعتراض از کار خود در یونسکو استعفا داد. در سال ۱۹۵۳ از شیوه جماهیر شوروی برای درهم شکستن اعتصاب کارگران در برلن شرقی انتقاد کرد، در ۱۹۵۶ هم علیه به کارگیری این‌گونه روش‌ها در لهستان و سرکوب انقلاب مجارستان توسط شوروی زبان به اعتراض گشود.

الجزایری که کامو در آن بزرگ شده بود مستعمره فرانسه نبود، بخشی بود از جمهوری فرانسه، ولی واقعیت قضیه آن است که این کشور از سال ۱۸۳۶ در استعمار کامل فرانسه قرار گرفته بود. مادر کامو در اصل اسپانیایی بود که سواد خواندن و نوشتن هم نداشت و پس از کشته شدن شوهر (پدر کامو) برای اداره زندگی و تامین معاش خود، دو پسرش و مادر بزرگ و یکی از اقوام زمین‌گیرش بالاجبار به خدمتکاری مشغول شد. اقوام پدری کامو ۳۵ سال بعد از تسلط فرانسه بر الجزایر یعنی در سال ۱۸۷۱ در الجزایر موطی گزیدند. در آن زمان مردم الجزایر را اقلیتی اروپایی که خود را جزیی از مردم فرانسه می‌دانستند و اکثریتی اعراب مسلمان عرب زبان تشکیل می‌دادند.

در آخرین سال‌های عمر کامو میان اروپاییان و مسلمانان ساکن و بومی الجزایر جنگ درگرفت و کوشش‌های کامو در متوقف کردن این جنگ تأثیری نکرد. جنگ الجزایر که در سال ۱۹۵۴ آغاز گردید کامو را بر سر یک دو راهی اخلاقی قرار داد. او بدین خاطر که زمینه اغتشاش در الجزیره در واقع جزو لاینفک «امپریالیسم جدید عرب» به رهبری مصر و نهاجمی سازمان یافته به وسیله روسیه جهت محاصره اروپا و منزوی کردن ایالات متحده آمریکا بود،

خود را جزو پاید نوارها^۱ می دانست.

با آن که کامو از استقلال الجزایر (البته نه استقلال کامل) حمایت می کرد اعتقاد داشت که پاسیاه‌ها و عرب‌ها می توانند هم‌زیستی مسالمت‌آمیز داشته باشند. در خلال جنگ طرفدار آتش بس بود تا جان شهروندان حفظ شود ولی از هر دو طرف مواضعه رد شد که آن را اقدامی احمقانه خواندند. در پشت صحنه به صورتی پنهانی برای نجات جان زندانیانی که با خطر اعدام روبه‌رو بودند اقداماتی انجام داد.

در سال ۱۹۵۷، نه به خاطر زمان سقوط که در سال ۱۹۵۶ انتشار یافت، بلکه به خاطر مقالاتی که علیه مجازات اعدام منتشر کرد به دریافت جایزه ادبی نوبل نایل شد. در سخنانی که در مراسم اهدای جایزه ایراد کرد گفت:

«نظر خود من این است که بدون هنرم نمی توانم زندگی کنم. اما هیچ‌گاه آن را در ورای همه چیز قرار نداده‌ام. اگر خود را نیازمند آن می دانم بدین خاطر است که نمی توانم آن را از هموطنانم منفک کنم، و این به من اجازه می دهد که این‌گونه که هستم، در یک سطح با آنان زندگی کنم. هنر من با در اختیار گذاشتن تصویری از لذت‌ها و رنج‌های مشترک وسیله‌ای است برای به حرکت درآوردن توده‌های عظیم مردم. هنر نویسندگی انسان را موظف می کند تا بین خود و دیگران فاصله نگذارد تا به جهانی ترین و با حرمت‌ترین حقایق بپردازد. و غالباً آن کس که تقدیر هنرمند بودن را بدین جهت گردن نهاده که خود را از دیگران جدا بداند به زودی درخواهد یافت که نه می تواند هنرش را حفظ کند و نه اختلافش را، مگر آنکه به پذیرد که او هم مثل دیگران است... هنرمندان واقعی هیچ چیز را تحقیر

۱. Pied - Noirs یا «پاسیاه‌پاها» اصطلاحی است که برای مستعمره‌نشین‌های الجزیره تا پایان جنگ در ۱۹۶۲ به کار می‌رود. این افراد به طور خاص ملیت‌های فرانسوی از جمله اروپایی تبارها یهودیان و سکنی‌گزیدگان کشورهای اروپایی دیگر مانند اسپانیا، ایتالیا و مالت که در الجزیره متولد شده بودند را شامل می‌شد. این گروه را در ارتباط با جنگ الجزیره که موجب کشته شدن ۲۴۰۰۰ فرانسوی و ۱۵۳۰۰۰ الجزایری شد می‌شناسد. بعد از استقلال الجزایر حدود یک میلیون نفر از این افراد به فرانسه بازگشتند، ولی به تصور اینکه این‌ها باعث جنگ بودند از بسیاری از حقوق اجتماعی محروم شدند.

نمی‌کنند: آن‌ها به جای داوری باید توان درک امور را داشته باشند. و در صورتی که مجبور به جانبداری در این جهان شوند شاید فقط از اجتماعی جانبداری کنند که در آن به قول سخن با ارزش نیچه، نه داور بلکه آفریننده باشند.

از این رو نقش نویسنده‌ی امروز نقشی بس دشوار است. نویسنده امروز خود را در خدمت کسانی که تاریخ را می‌سازند قرار نمی‌دهد، بلکه در خدمت کسانی قرار می‌گیرد که رنج تاریخ را به دوش می‌کشند. در غیر این صورت تنها خواهد ماند و کل سپاهیان ظلم و بیداد با نفرات میلیونی‌اشان قادر به بیرون آوردن او از لاک تنهایی و انزوایش نخواهند بود.

پس از مرگ کامو، دو فرزندش، کاترین و جین وارث آثار او شدند و اولین کتابی که بعد از فوت او به چاپ رسید خوشبخت مردن بود که قهرمان داستان آن همانم قهرمان داستان بیگانه است ولی درخصوص ارتباط میان این دو داستان بحث و جدل است. اثر دوم چاپ شده پس از مرگ او رمانی ناتمام است به نام اولین مرد که قبل از مرگ آن را می‌نوشت. این رمان نوعی اتوبیوگرافی درباره کودکی کامو است که در سال ۱۹۹۵ در الجزیره انتشار یافت.

در خصوص پوچ‌گرایی کامو سخن بسیار است اما کامو در مقالاتش نه شرح فلسفی‌ای از پوچی ارائه می‌دهد و نه حتی تعریفی. بلکه تجربه خود از پوچی را مورد توجه قرار داده است. در سال ۱۹۴۲ رمان بیگانه را می‌نویسد که شرح حال مردی است که زندگی پوچی دارد. و در همان سال «افسانه سزیف» را که در واقع مقاله‌ای در باب پوچی است. همچنین نمایشنامه گالیگولا را که در باره یکی از امپراتوران روم است که اسیر منطق پوچی است.

تغییر ناگهانی در نگرش کامو در مورد پوچی در مجموعه چهار نامه‌ای است که در خلال سال‌های ۱۹۴۳ تا ۱۹۴۴ به یک دوست ناشناس آلمانی نوشته است اتفاق می‌افتد.

کامو در مقالاتش خواننده را در برابر دوگانگی‌هایی چون خوشحالی و اندوه، تاریکی و روشنایی، مرگ و زندگی و غیره قرار می‌دهد. هدفش از این کار تاکید بر این حقیقت است که خوشحالی گذرا است و انسان فنا شدنی. قصد او این نیست که ما را دچار افسردگی کند بلکه می‌خواهد ما بیشتر قدر دان زندگی و

شادمانی باشیم.

در افسانه^۱ این دوگانگی به تناقض بدل می‌شود: ما برای زندگی وجود خود ارج قایلیم، ولی در عین حال می‌دانیم که بالاخره فنا خواهیم شد و دست آخر تلاش‌هایمان بی‌ثمر می‌گردد. در عین حال که می‌توانیم با دوگانگی زندگی کنیم. (زمان‌های ناخوشی را بپذیریم زیرا می‌دانیم که تجربه خوشی را هم خواهیم داشت) اما زندگی با تناقض ممکن نیست (فکر می‌کنیم که زندگیمان بسیار با اهمیت است، اما در عین حال می‌دانیم که بی‌معنا است). در افسانه، کامو مجذوب این است که چه‌گونه است که ما در عین تجربه پوچی با آن زندگی می‌کنیم؟ برای آن که برای زندگی خود ارج قائل شویم باید این زندگی برایمان باارزش باشد. اگر بپذیریم که زندگی بی‌معنی است و بنابراین چیزی بی‌ارزش است آیا باید دست به انتحار بزنیم؟

مرسو، قهرمان پوچ‌گرای بیگانه قاتلی است که به خاطر جنایتی که مرتکب شده است اعدام می‌شود. کالیگولا سرانجام اقرار می‌کند که منطق پوچ‌گرایی‌اش اشتباه بوده است و با قتل که خود عمداً موجب آن می‌شود به کام مرگ کشیده می‌شود.

کامو با آن که خود و خوانندگان آثارش را مرتباً در برابر این تناقض‌ها قرار می‌دهد دست آخر در مقاله‌ای اظهار می‌دارد که: «باید بدانیم چه می‌خواهیم و به اندیشه معتقد باشیم... وظیفه ما این است که نومید نشویم و به کسانی که فریاد می‌زنند دنیا دارد به آخر می‌رسد گوش ندهیم. تمدن‌های جهان به این آسانی ناپدید نمی‌شوند و اگر هم قرار باشد از هم بپاشند، بعد از جهان‌های دیگر فرو خواهند ریخت. البته ما در عصر مشکلات غم‌انگیزی زندگی می‌کنیم، ولی بسیاری از مردم مشکلات و نومیدی را از هم تمیز نمی‌دهند.

لارنس می‌گفت: «باید از مشکلات تازیان‌های برای راندن غم ساخت. باید به این سخن عمل شود. امروزه غم‌های بسیاری نیازمند این تازیان‌ها است.» و در جای دیگری از همین مقاله می‌گوید: «جهان ما به ادبار آلوده شده و گویی به آن

خو گرفته است. سر تا پای آن مبتلا به دردی شده است که نیچه آن را تنبلی می‌نامید. به آتش این درد دامن‌نزنیم، ناله و زاری دواي درد نیست، کافی است در راه نجات آن بکوشیم.»^۱

قاسم کبیری

آبان‌ماه ۱۳۸۹

در تهیه این مقدمه از منابع زیر هم استفاده شده است:

- * From Nobel Lectures, Literature 1901-1967, Editor Horst Frenz, Elsevier Publishing Company,
- * Amsterdam, 1969
- * State Master - Encyclopedia
- * The Official Web Site of the Nobel Foundation
- * Nobelprize. org/Nobel Prizes/ literature/
- * Banquet Speech, Albert Comus' Speech at the Noble Banquet at the City Hall in Stockhlo m December 10, 1957
- * Wikipedia.org
- * Search Biography.com
- * Biography. com

۱. از مقاله درختان بادام به نقل از فلسفه پوچی آلبر کامو، ترجمه دکتر محمد غیاثی، انتشارات پیام، ۱۳۵۶.

فصل اول

مرگ طبیعی

ساعت ده صبح بود و پاتریس مرسو^۱ با گام‌های استوار به سوی ویلای زاگرس^۲ قدم برمی‌داشت. در این زمان خدمتکار، خانه را به قصد بازار ترک کرده و ویلا خالی بود. در این صبح زیبای خنک و آفتابی ماه آوریل آسمان درخشان بود، ولی در درخشش تابناک خورشید گرمایی وجود نداشت. جاده بدون رهگذر با شیبی به ویلا منتهی می‌شد و نوری یک‌دست در میان درختان سرو، که دامنه تپه را پوشانده بودند جریان داشت. پاتریس مرسو چمدانی را حمل می‌کرد و همچنان که در آن صبح زود به راه رفتن ادامه می‌داد، تق‌تق صدای پای خودش بر روی جاده سرد و جیرجیر منظم صدای دسته چمدان، تنها صداهایی بود که به گوشش می‌رسید.

کمی دورتر از ویلا، جاده‌ای از وسط یک میدان که با باغچه‌های گل و نیمکت‌هایی تزیین شده بود، می‌گذشت. شمعدانی‌های سرخ که زودتر از موقع گل داده بودند در وسط درختان عمود خاکستری، آسمان آبی، و دیوارهای سفید، جلوه‌ای آنچنان با طراوت و معصومانه داشتند که مرسو را قبل از عبور از میدان به توقف واداشتند. سپس، جاده به طرف ویلای

1. Patrice Mersoult

2. Zagreus

زاگرس مجدداً سرازیر می‌شد. در آستانه در، مکث کرد و دستکش‌هایش را به دست کشید. در را که مرد معلول هرگز قفل نمی‌کرد باز کرد و بادقت پشت سر خود بست. در سالن به راه افتاد تا به در سوم دست چپ رسید در زد و داخل شد. البته زاگرس آنجا بود، پتویی روی کندهٔ پایش کشیده بود و در یک صندلی راحت کنار بخاری درست همان جای دو روز قبل مرسو نشسته، کتابی را روی پتویش باز کرده و به خواندن مشغول بود، وقتی به مرسو، که جلوی در بسته ایستاده بود خیره گشت، هیچ نوع شگفتی در چشمان خودش مشاهده نمی‌شد.

پرده به کنار رفته و لکه‌های آفتاب بر کف اتاق و اثاثیه افتاده بود و سبب می‌شد که اشیاء داخل اتاق برق بزنند. در آن سوی پنجره، صبح از زمین طلایی سرد، کام می‌گرفت. کامی سرشار که به سردی آغشته بود. به همراه سر و صدای پرنده‌ها و فریادهای دیگر سیل روشنائی بی‌رحم چهره‌ای معصوم و صداقت بار به روز می‌بخشید. مرسو بی‌حرکت ایستاد، گرمای آزاردهنده‌ی اتاق گلو و گوشش را پر کرده بود. علی‌رغم دگرگونی هوا آتشی مشتعل در بخاری می‌سوخت. مرسو، احساس می‌کرد که خون در شقیقه‌هایش دویده و به پرده‌های گوشش می‌کوبد. اگرچه زاگرس کلمه‌ای به زبان نمی‌آورد ولی چشم‌هایش حرکات او را دنبال می‌کرد. پاتریس، به طرف صندوقی که آن طرف بخاری بود به راه افتاد و بدون اینکه به مرد فلج نگاه کند چمدانش را روی میز گذاشت. اکنون ارتعاش مختصری در زانوهایش احساس می‌کرد. سیگاری درآورد و به خاطر داشتن دستکش به شیوه‌ای ناراحت آن را آتش زد. صدای ضعیفی او را که سیگار بر لب داشت وادار کرد تا صورتش را به طرف آن صدا برگرداند. زاگرس هنوز هم خیره به او می‌نگریست. ولی دیگر کتاب را بسته بود. مرسو که آتش به طرز دردناکی زانوهایش را داغ کرده بود عنوان کتاب را

وارونه خواند: درباری کبیر تألیف بالتازار گراسیان^۱. بعد بر روی صندوق خم شد و آن را باز کرد. هفت تیر هنوز آنجا بود. انحنای سیاه تقریباً گربه‌مانندش بر روی نامه سفید قرار داشت. مرسو پاکت را با دست چپ و هفت تیر را با دست راست برداشت. بعد از لحظه‌ای تردید هفت تیر را زیر بغلش گذاشت و پاکت را باز کرد. داخل پاکت یک ورق بزرگ کاغذ بود و در بالای آن با دست خط زاگرس و با حروف کشیده زاویه دار چند سطر نوشته شده بود:

«من فقط شریک نیم انسان را کندم. این کار نباید تولید اشکالی نماید موجودی من برای پرداخت حق و حقوق آن‌هایی که تاکنون پرستاری‌ام را کرده‌اند بیش از حد کفایت است. لطفاً، آنچه را که باقی می‌ماند برای بهبود وضع افرادی که در سلولهای نکبت‌بار گرفتارند به مصرف برسانید، البته می‌دانم که این کار به مبالغی هنگفت نیاز دارد.»

مرسو بدون آنکه تغییر قیافه بدهد برگه کاغذ را تا کرد و دوباره در پاکت گذاشت. وقتی که این کار را می‌کرد دود سیگار به چشمش رفت و یک تکه خاکستر روی پاکت افتاد. آن را تکاند، پاکت را روی میز، جایی که اطمینان داشت دیده می‌شود، گذاشت و به طرف زاگرس که اکنون به پاکت خیره شده بود برگشت. انگشتان کوتاه و کلفت و نیرومند او هنوز کتاب را نگه داشته بودند. مرسو خم شد، کلید صندوق کوچک محکم را در جا کلیدی چرخاند و پاکت‌های محتوی اسکناس را که فقط لبه‌ی آن‌ها که از لفاف روزنامه بیرون زده بود دیده می‌شد، برداشت. همانطور که هفت تیر را در دست راستش گرفته بود به طرف مرد فلج رفت.

زاگرس، اکنون به پنجره نگاه می‌کرد. اتومبیلی آهسته از جلوی آن

1. Baltaear Gracian

گذشت و صدای خرد شدن آرام چیزی به گوش رسید. به نظر می‌رسید که زاگرس همانطور بی‌حرکت به همه‌ی زیبایی‌های غیر بشری این صبح آوریل دقیق شده بود. وقتی که لوله هفت‌تیر را روی شقیقه راست خود احساس کرد رویش را برگرداند. اما پاتریس که مراقب او بود چشم‌های او را دید که از اشک خیس شده. این پاتریس بود که چشم‌هایش را بست. یک قدم به عقب گذاشت و شلیک کرد. یک لحظه به دیوار تکیه کرده چشم‌هایش هنوز بسته بود. طپش خون خود را در پرده‌های گوشش احساس کرد. بعد، چشم‌هایش را باز کرد. سرش روی شانه چپش افتاده بود. بدنش فقط قدری کج شده بود، اما این دیگر زاگرس نبود که می‌دید بلکه فقط، یک توده عظیم متورمی بود از مغز، خون، و استخوان. مرسو، به رعشه افتاد. به طرف دیگر صندلی رفت، کورمال کورمال به دنبال دست زاگرس گشت هفت‌تیر را در آن فرو کرد. آن را به شقیقه‌اش برد و رهایش نمود تا به جای خود باز گردد. هفت‌تیر روی صندلی افتاد و بعد روی دامن زاگرس. تازه مرسو متوجه دهان و چانه مرد فلج می‌شد، همان حالت افسردگی و جدیتی را داشت که در موقع خیره شدن به پنجره. درست در همان موقع صدای بوقی جلوی در شنیده شد. یک بار دیگر. مرسو که هنوز بر روی دسته صندلی خم شده بود حرکتی نکرد. صدای لاستیک اتومبیل نشانه این بود که قصاب رفته است. مرسو چمدانش را برداشت دستگیره‌ی در را که ناگهان زیر اشعه آفتاب برق زد چرخاند و اتاق را ترک کرد. سرش سنگین و دهانش خشک شده بود. در خروجی را باز کرد و سریع دور شد. هیچ‌کس به جز گروهی کودک سرگرم بازی در یک طرف میدان کوچک به چشم نمی‌خورد. به راه ادامه داد. از میدان که گذشت ناگهان متوجه سرما شد و زیرکت نازکش شروع به لرزیدن کرد. دو بار عطسه کرد و دره از طنین ریشخند آمیز عطسه‌هایش که آسمان

شفاف، آن را بالاتر و بالاتر برد پر شد. در حالیکه کمی تلوتلو می خورد ایستاد و نفس عمیقی کشید. از آسمان آبی میلیون‌ها خنده بی رنگ و کوتاه به سویش هجوم آوردند. این خنده‌ها پس از نوازش برگ‌هایی که هنوز هم جام‌هایشان از باران پر بود و گذشتن از زمین نمناک کوره راه‌ها به طرف بام‌هایی که کاشی کاری سرخ رنگ داشت صعود کرده دوباره به دریاچه‌های نور و هوا، یعنی همان مکانی که از آن سر ریز شده بودند بازگشتند. هواپیمای کوچک وز وزکنان در آسمان به راه خود می رفت. در این هوای شکوفه باران و این باروری آسمان، چنین به نظر می آمد که تنها وظیفه انسان زنده ماندن و سعادت‌مند شدن باشد. همه‌ی وجود مرسو در سکوت فرو رفته بود. عطسه سومی هم کرد و لرزشی تب آلود وجودش را فراگرفت. بعد، بدون اینکه به دور و برش نگاهی بیندازد، با عجله، دور شد. چمدانش جیرجیر می کرد و صدای پایش بر روی لبه جاده بلند بود. وقتی که به اتاقش برگشت و چمدان را به گوشه‌ای گذاشت روی تختش دراز کشید و تا لنگ ظهر روز بعد خوابید.

تابستان، بندر را از سروصدا و نور خورشید پر کرد. ساعت یازده و نیم بود. روز از وسط به دو نیم شد، و بارانداها را زیر بار گرمای خود خورد می کرد. کشتی های باری با بدنه های سیاه و دودکش های قرمز در کنار انبارهای شهرداری الجزیره لنگر انداخته و گونی های گندم را بر آنها بار می کردند. بوی غباری که از آنها برمی خاست با بوی تند قیری که در زیر تابش خورشید سوزان آب می کردند در هم آمیخته بود. مردها از یک آبخوری ایستاده که بوی تند روغن قطران و عرق بادیان می داد آب می نوشیدند و در همان حال چند آکروبات باز عرب با پیراهن های سرخ روی تخته سنگ های سوزان روبروی دریا و در زیر روشنایی جهنده پشتک می زدند. باربرهای کشتی حتی، بدون اینکه نظری به آنها بیاندازند گونی به دوش از روی دو الوار شکم داده ای که از لنگرگاه به عرشه کشتی سرازیر بود قدم بر می داشتند. وقتی که، به بالا می رسیدند نیم رخ صورتشان ناگهان بین دریا و آسمان در میان جراثقالها و بادبانها تقسیم می شد. به خاطر اینکه نور، چشم آنها را می زد لحظه ای توقف می کردند و در پرده ای از غبار سفید رنگ و عرقی که صورتشان را پوشیده بود چشمانشان برق می زد، آنگاه مثل آدم های کور به داخل انبار کشتی سرازیر می شدند. انباری که بوی خون گرم می داد و در این هوای سوزان

سوت کشتی هرگز از نفس نمی افتاد.

ناگهان مردانی که بر روی الوارها بودند گیج و منگ متوقف گشتند. چون که یکی از آنها بر روی الوار پایینی فرو افتاده و یک دست او به بدنش چسبیده و در زیر سنگینی زیاد گونی خُرد شده بود و از شدت درد فریاد می کشید. درست در همین لحظه پاتریس از دفتر کارش سر بیرون آورد، و در آستانه در در گرمای تابستان نفسش را بند آورد. دهانش را باز کرد. بخار قیر را که فرو برد گلویش را سوزاند، بعد رفت به طرف باربرها. مرد آسیب دیده را حرکت داده بودند. در میان خاک و خل افتاده بود و لب هایش از شدت درد سفید شده و دست اش از بالای آرنج شکسته اش به بدن آویزان بود. یک تراشه استخوان گوشت را شکافته و بیرون زده و زخمی دلخراش ایجاد کرده بود که خون از آن می چکید. قطرات خون از روی بازویش پایین می غلطید و با هیس هیس خفیفی قطره قطره بر روی تخته سنگ های سوزان می ریخت و به بخار تبدیل می شد. مرسو بی حرکت ایستاده و خیره به خون نگاه می کرد که شخصی بازویش را گرفت، امانوئل بود. یکی از کارمندان، به کامیونی که صدای پشت سر هم تق تق موتورش شنیده می شد و به طرف آنها می آمد اشاره کرد. «آن کامیون؟» و وقتی که کامیون با سرو صدای زنجیرهایش از کنار آنها گذشت پاتریس شروع به دویدن کرد. همانطور که گرد و غبار و سرو صدا آنها را در کام خود فرو برده بود و در حالیکه چشمانشان چیزی را نمی دید و به نفس نفس افتاده بودند با شدت تمام به دنبال کامیون می رفتند. فقط، این را می دانستند که کوششی دیوانه وار برای دویدن، وجودشان را تسخیر کرده است. در این حال از ردیف های نامنظم جراثقال ها و ماشین آلات که در کنار دکل های رقصان در افق و تلاطم کشتی های لک و پیس دار قرار داشتند گذشتند. مرسو اولین کسی بود که

دستش را بلند کرد و با اطمینانی که از قدرت و مهارت خود داشت به داخل کامیون در حال حرکت پرید و به امانوئل، کمک کرد تا بالا برود. هر دو نفر نشستند و پایشان را در میان غبار همچون گچ سفید آویزان کردند. از آسمان بر دامنه بندر که پر از جراثقال‌های سیاه و دکل‌های کشتی بود خفقانی آتش‌گونه می‌بارید و هنگامی که کامیون سرعت گرفت و جاده سنگ فرش لنگرگاه مرسو و امانوئل را به لرزه درآورد آن دو نفر به خنده افتادند، آنقدر خندیدند تا از نفس افتادند و از صدای تعلق‌تلق کامیون، حرارت آسمان سوزان، و خون جوشان خویش، سرگیجه گرفتند.

وقتی به بل‌کور^۱ رسیدند مرسو به همراه امانوئل که بلند و خارج از دستگاه آواز می‌خواند، از کامیون پایین خزید. امانوئل به مرسو گفت: «می‌دانی زمانی هوای این کار به سر آدم می‌زند که حالش خوب باشد، مثل وقتی که آدم توی آب است» راست می‌گفت. وقتی امانوئل شنا می‌کرد آواز می‌خواند و صدایش که از فرط جیغ زدن می‌گرفت و در مقابل صدای دریا قابل شنیدن نبود به او فرصتی می‌داد که دست‌های ورزیده کوتاهش را حرکتی بدهد. در جاده لیون، قدم می‌زدند. مرسو که در کنار امانوئل بلندقد می‌نمود و هنگام حرکت شانه‌های پهنش بالا و پایین می‌شد خود را به کنار جاده کشاند. آن‌گونه که ران‌هایش را برای گریز از جمعیت، که گهگاه دور و ورش را می‌گرفتند، پیچ و تاب می‌داد. بدنش چنان جوان و زورمند به نظر می‌آمد که تصور می‌رفت می‌تواند لذت جویی‌های جسمانی او را تا سر حد افراط تحمل نماید. با خیال راحت سنگینی بدنش را با نرمشی که خود از آن با خبر بود روی یک پانداخت. شکل افرادی را داشت که چهره‌شان به خاطر ورزش شکلی خاص پیدا

1. Belcourt

می‌کند. چشم‌هایش از زیر ابروان پرپشت‌اش، برق می‌زدند و همانطور که با امانوئل صحبت می‌کرد بی‌اختیار دستش به یقه‌اش می‌رفت تا عضلات گردنش را آزاد کند و در همان حال لب‌های پیچ خورده‌اش را به هم می‌فشرده. وارد رستوران شدند. پشت میز نشستند و آرام غذایشان را خوردند. داخل رستوران، در میان مگس‌ها و توتق بشقاب‌ها و همه‌مۀ گفتگوها، خنک بود. سلسست^۱، صاحب رستوران، مرد بلندقدی که سیبل کلفتی داشت در حالیکه دستش را به زیر پیشبند برده بود و شکمش را می‌خاراند به طرف آن‌ها رفت تا سلام و علیک کند. سلسست، و امانوئل، قدری با هم گفت‌وگو کردند و روی شانه همدیگر کوبیدند. سلسست، گفت: «خوب پیرمرد. می‌دانی پیرها چی هستند؟ همه سر و ته یک کرباسند. همه کله‌پوکند. به آدم می‌گویند که آدم واقعی کسی هست که به مرز پنجاه سال رسیده باشد، اما، این بدان علت است که خودشان پنجاه سال دارند. کسی را می‌شناسم که فقط با پسرش به خوش‌گذرانی می‌رود. با هم بیرون می‌روند. می‌روند شهر. می‌روند کازینو. این آدم می‌گوید: «چرا با این پیر و پاتالها وقتم را تلف کنم! هر روز با آدم راجع به دواهایی که می‌خورند حرف می‌زنند. همیشه جگرشان عیب و ایراد دارد. با پسرم بیشتر به من خوش می‌گذرد. بعضی اوقات که زنی را ملاقات می‌کند من رویم را بر می‌گردانم، قطار سوار می‌شوم، خداحافظ و ممنون. من هم همینطوری خوشم» امانوئل، خندید. سلسست گفت: «حرف آن آقا سندیت نداشت، اما من ازش بدم نمی‌آید». رو به مرسو کرد: «به هر حال از یک آدم دیگری که می‌شناختم بهتر بود. وقتی پولدار می‌شد سرش را بالا می‌گرفت و حرف می‌زد و همه‌اش هم ادا و اطوار می‌آمد. حالا زیاد به خودش مغرور

1. Celeste

نیست آخه همه‌ی پولها را از دست داده».

مرسو گفت: «چه خوب».

ولی آدمی که اینقدر پول داشته باشد حرامزادگی نمی‌کند. پول‌های او را این یکی بالا کشید، حق هم داشت. تقریباً یک میلیون فرانک پول داشت... حالا اگر من بودم...!

امانوئل پرسید: «اگر تو بودی چکار می‌کردی؟»

«برای خودم یک کلبه در ده می‌خریدم، قدری چسب در نافم می‌ریختم و پرچمی در آن فرو می‌کردم. بعد منتظر می‌ماندم تا بینم باد از کدام طرف می‌آید.»

مرسو تا زمانی که امانوئل در مورد جنگی که در مارن^۱، کرده بود صحبتی به میان نیاورده بود تندتند غذایش را خورد: «می‌دانی، پیاده نظام‌ها را به صف مقدم جبهه فرستادند...»

مرسو آرام گفت: «این حرف‌ها را حتی نمی‌توان چرندیات گفت.»

«سرگرد گفت: «حمله!» و ما دویدیم داخل یک چیزی مثل آبراه که فقط درخت داشت. به ما دستور حمله داد، اما هیچ‌کس آنجا نبود. بنابراین ما شروع کردیم به قدم‌رو و همین‌طوری رفتیم. و بعد ناگهان مسلسل‌ها شروع کردند به تیراندازی به طرف ما، همه ما روی هم ریختم. آنقدر زخمی و کشته شدند که می‌شد در خون آن‌ها توی آبراه قایق سواری کرد بعضی‌ها جیغ می‌کشیدند: «مامان!» آه! خدای من. چقدر وحشتناک بود!»

مرسو سرپا ایستاد، و گرهی به دستمالش زد. صاحب رستوران رفت به طرف در آشپزخانه و قیمت نهارش را با گچ روی در نوشت. وقتی که یکی از مشتری‌هایش پول خود را تمام و کمال پرداخت، سلسست در را از

لولا در آورد و به عنوان مدرک به پشت گرفت و نزد او آورد. رنه، پسرش، مشغول خوردن یک تخم مرغ آب پز در گوشه‌ای بود، امانوئل در حالیکه روی سینه‌اش می‌کوفت گفت: «طفلک، کارش ساخته است.» راست می‌گفت، رنه همیشه ساکت و جدی بود، با اینکه خیلی لاغر نبود، اما چشم‌هایش برق می‌زد. درست در همان زمان مشتری دیگری برایش توضیح داد که: «با صبر و حوصله و گذشت زمان مرض سل قابل علاج است.» رنه سرش را به علامت تأیید تکان داد و ضمن گاز زدن به تخم مرغ با وقار تمام جواب داد. مرسو قدم‌زنان به طرف پیشخوان رفت و در حالیکه روی آرنجش تکیه داده بود، دستور قهوه داد. آن یکی مشتری چنین ادامه داد: شما، ژان پرز^۱ را می‌شناسید! در شرکت گاز کار می‌کرد. حالا مرحوم شده. او هم همین ناراحتی ریه را داشت. اما خودش خواست که از بیمارستان مرخصش کنند و به خانه برود. می‌دانی زنش آنجا بود. آن زن، چیزی جز یک مَرگب برای او نبود. بیماری‌اش او را چنین کرده بود. او همیشه با زنک بود. زنش این را نمی‌خواست اما او، احساس احتیاج می‌کرد. بنابراین، همه روزه در طول هفته - این کار باعث قتل آن مرد مریض شد. - رنه، از خوردن بازایستاد. یک تکه نان بین دندان‌هایش ماند و به مرد خیره شد. سرانجام گفت: «بله، این چیزی است که زود عارض آدم می‌شود، اما، خلاصی از دست آن به این زودی‌ها امکان ندارد.» مرسو، با یک انگشت اسمش را روی قهوه‌جوشی که بخار می‌کرد نوشت. چشم‌هایش را به هم زد. زندگی‌اش هر روز به تناوب از این خورد و خوراک آرام، به زیر آواز زدن ناگهانی امانوئل، و از بوی قهوه به بوی قیر می‌گذشت. با خود و علاقه‌مندی‌هایش بیگانه بود و صداقتش

1. Jean perez

از قلبش بسیار فاصله داشت. اموری که در شرایط دیگر او را به هیجان می آورد، اکنون جنب و جوشی در او ایجاد نمی کرد، زیرا این امور صرفاً جزئی از زندگی او بود. تا لحظه ای که به خانه می رسید و تمام قدرت و توجهش را به کار می گرفت تا شعله ی زندگی را که در درونش زبانه می کشید خاموش نماید.

سلسنت گفت: «مرسو، چه فکر می کنی؟ تو که تحصیل کرده ای.»

پاتریس گفت: «بس کن، همه چیز درست می شود.»

«امروز خیلی عصبی هستی.»

«مرسو خندید و رستوران را ترک کرد. از خیابان گذشت و به طبقه بالا و به اتاقش رفت. آپارتمان روبروی قصابی گوشت اسب بود. با خم شدن از روی بالکن، می شد ضمن استشمام بوی خون، این تابلو را هم خواند: «تقدیم به اصیل ترین پیروزی انسان.» روی تخت دراز کشید. سیگاری دود کرد و به خواب فرو رفت.

در اتاقی که قبلاً به مادرش تعلق داشت می خوابید. آن ها از مدت ها قبل یک آپارتمان سه اتاقه داشتند. حالا که مرسو تنها شده بود، دو تا از اتاق ها را به مردی که می شناخت - یک چلیک ساز که با خواهرش زندگی می کرد - اجاره داده و بهترین اتاق را هم برای خود نگه داشته بود. مادرش وقتی مُرد پنجاه و شش سال داشت. زن زیبایی بود که از یک زندگی پرتفریح و همراه با خوشگذرانی لذت برده بود - و انتظار داشت باز هم لذت ببرد. در چهل سالگی به بیماری مخوفی دچار شد. مجبور شد از لباس و وسایل توالت چشم بپوشد و به لباس های بیمارستان قانع شود. جوش های وحشتناکی صورتش را از شکل انداخته، پاهایش آماس کرده و ضعف، تقریباً زمین گیرش کرده بود. از آنجا که نیمه نابینا شده بود با حالتی وحشت زده کورمال کورمال خود را به این طرف و آن طرف آپارتمان

بی‌رنگی که دیگر نمی‌توانست به آن برسد می‌کشانید. زندگی بی‌بند و بار او، مرض قندی را که او آن را سرسری گرفته بود بدان شدت بیشتری بخشید. مرسو همچنان مجبور شد تحصیلاتش را رها کند و به کار پردازد. و وقتی که مادرش مُرد او به خواندن و اندیشیدن ادامه داد. و زن بیمار ده سال آزرگار به آن زندگی چسبید. ضجری که می‌کشید آنقدر طول کشید که افراد دور و بر او به بیماریش عادت کردند و این مسئله را که او به طرز مهلکی بیمار است و خواهد مرد فراموش کردند. یک روز او مرد. همسایه‌ها برای مرسو ناراحت شدند. انتظار زیادی از مراسم تشییع داشتند. به یادشان بود که این پسر نسبت به مادرش احساس بسیار عمیقی داشت. می‌خواستند که فامیل‌های نسبتاً دور، زیاد گریه و زاری راه نیندازند تا بدین ترتیب پاتریس، غمش را با آن حدت و شدت حس نماید. از آن‌ها خواستند که مواظب و مراقب او باشند. پاتریس، بهترین لباسش را پوشید، کلاهش را به دست گرفت و به تنظیم امور مراسم پرداخت. با گروه کوچک عزادار به دنبال جنازه راه افتاد و به مراسم گوش داد. مشتی خاک بر سرگورریخت و دست‌هایش را توی هم کرد. فقط یک بار واقعاً متعجب به نظر آمد و آن وقتی بود که اظهار تأسف می‌کرد که به شرکت‌کنندگان در مراسم زیاد توجه نکرده‌اند. همین و بس. روز بعد، تابلویی روی پنجره آپارتمان نمایان شد: «اجاره داده می‌شود.» اکنون در اتاق مادرش زندگی می‌کرد. در گذشته فقری که هر دو، از آن نصیب می‌بردند نوعی حلاوت خاص در خود داشت: وقتی که پایان روز می‌رسید و آن‌ها در پناه چراغ نفتی‌ای که بین خود قرار داده بودند و شامشان را آرام آرام می‌خوردند از سادگی و صرفه‌جویی خود دچار نوعی لذت پنهانی می‌شدند. همسایه‌ها ساکت بودند. مرسو به دهان شل مادرش خیره می‌شد و لبخند می‌زد. مادرش با لبخند جواب می‌داد.

مرسو دوباره به خوردن می پرداخت. چراغ کمی دود می کرد. مادرش با همان حالت خسته، در حالی که لخت روی صندلی افتاده بود فقط دست راستش را دراز می کرد و چراغ را پایین می کشید. و لحظه ای بعد می پرسید: «سیر شدی؟ نه.» مرسو، یا کتاب می خواند یا سیگار می کشید. اگر، سیگار می کشید همیشه می گفت: «باز هم.» و اگر مطالعه می کرد می گفت: «بیا جلوتر، چشم هایت خراب می شود.» اما، فقر در تنهایی، اکنون فلاکت بار بود. و وقتی که مرسو با اندوه به مردن مادرش می اندیشید غمخواری اش در واقع برای خودش بود. او می توانست طریقه راحت تری برای زندگی پیدا کند. ولی به آپارتمانش و به بوی فقر آن چسبیده و عادت کرده بود. اینجا او را لااقل به اصل وجودی اش ارتباط می داد و در زندگی ای که او به عمد قصد نابود کردنش را داشت، این مقابله صبورانه و فلاکت بار به او کمک کرده بود تا از اوقات غم آلوده و تأسف بارش جان سالم به در برد. به کارت رنگ و رو رفته خاکستری رنگی که مادرش با مداد آبی رنگی اسم خود را بر آن نوشته و روی در، زده بود دست نزد تخت برنجی قدیمی ای هم که روتختی ساتن داشت در آنجا دیده می شد. عکس پدر بزرگش با آن ریش کوچک و چشم های بی حرکت و بی روحش بالای بخاری همراه با پیکره هایی از زنان و مردان چوپان و یک ساعت طاقچه ای قدیمی از کار افتاده و یک چراغ نفتی که انگار هیچ وقت روشن نشده بود به چشم می خورد. اسباب و اثاثیه ملال آور، چند عدد صندلی زهوار دررفته، چوب خیزران، کمدی با آئینه زنگ زده، یک میز توالت که یک گوشه اش پریده بود، برای او گویی وجود خارجی نداشتند. عادت، جلو چشمش را به کلی تیره کرده بود. انگار که در شب آپارتمانی حرکت می کرد که هیچ زحمتی را ایجاب نمی کرد. در جای دیگر بالاچار می بایستی به تاریکی آن عادت کند و از نو به تفرقاً پردازد. او می خواست

این پرده تظاهر را که در مقابل دنیا به روی خود زده بود آرام آرام به کنار زند. می خواست آنقدر بخوابد تا همه چیز به تدریج تحلیل برود. برای این منظور اتاق قدیمی برایش بسیار جای مناسبی بود. یکی از پنجره ها رو به خیابان باز می شد. پنجره دیگر رو به حیاطی که همیشه پر از لباس های شسته بود و آن طرف تر آن تعدادی درخت های پرتقال که در میان دیوارهای بلند در کنار یکدیگر به هم فشرده شده بودند، گاهی اوقات در شب های تابستان اتاق را تاریک می کردند. بنابراین، او پنجره رو به حیاط را باز می کرد. از فضای تاریک حیاط عطر تند و مطبوع شکوفه های پرتقال اتاق را پر می کرد و او را در لایه های لطیف خویش می پیچید. تمامی شب های تابستان او و اتاقش در احاطه آن عطر تند ولی در عین حال بسیار لطیف قرار داشتند. این طور به نظر می رسید که او هر بار چندین روز به حالت مرده می افتاد، ولی اکنون او برای اولین بار پنجره را به روی زندگی خویش گشوده بود.

از «خواب برخاست، دهانش از خواب پر بود و بدنش غرق عرق. خیلی دیر شده بود. موهایش را شانه زد. دوان دوان خود را به طبقه پایین رساند و پرید توی قطار. ساعت دو و پنج دقیقه به اداره رسید. در اتاق بزرگی کار می کرد که دیوارهایش را چهارصد و چهارده سوراخ کبوتر مانند - که در آن ها پرونده هایی انباشته شده بودند - می پوشاند. اتاق قدری کثیف بود ولی نه فلاکت بار. تمامی ساعات روز حالت دخمه ای را پیدا می کرد که گویی لاشه های مرده ساعات زمان در آن فاسد شده بودند. مرسو، صورت حساب های کشتی ها را بررسی نمی کرد، لیست تدارکات کشتی های انگلیسی را ترجمه می کرد و بین ساعت سه و چهار سر و کارش با مشتریانی بود که می خواستند صندوق یا بار و بنه ای را با کشتی بفرستند. او خودش تقاضای این کار را کرده بود که در واقع جزء شغلش

هم نبود. ولی، در ابتدا دریافته بود که این راهی است برای فرار کردن و خود را داخل زندگی جا زدن. در اینجا قیافه آدم‌ها را می‌دید. مقابله‌های مکرر را و نسیم گذرای حیات را و در آنجا بود که بالاخره ضربان قلب خود را نیز احساس می‌کرد. ضمناً، این کار به او اجازه می‌داد که از دست قیافه‌های سه منشی و سرپرست بخش که اسمش مسیو لانگ لوا^۱، بود بگریزد. یکی از منشی‌ها که زیبایی خیره‌کننده‌ای داشت، اخیراً ازدواج کرده بود. منشی دیگر با مادرش زندگی می‌کرد، و سومی یک خانم مسن خودخواه و پرانرژی بود که مرسو از او به خاطر دو چیز خوشش می‌آمد بیان شیرین و احتیاط در گفتار. همان خصیصه‌هایی که لانگ لوا اسمشان را «بدبیارهای» او گذاشته بود. سرپرست با مادام اریون جر و بحث‌های آمرانه می‌کرد و همه‌اش هم به این جهت در حضور رئیس شرکت، و گهگاه هم پشت تلفن - وقتی که اسم یک وکیل یا هر آدم احمقی را می‌شنید که جلو اسمش De بود - وحشت زده می‌شد. مرد بیچاره نه توانایی این را داشت که قلب این خانم پیر را نرم کند و نه می‌توانست راهی پیدا کند تا مورد التفات او قرار گیرد. امروز بعد از ظهر خرامان خرامان وسط اداره قدم می‌زد: «مادام اریون، راستی، راستی که ما خیلی خوب با هم سر می‌کنیم، اینطور نیست؟» مرسو، مشغول ترجمه کتابی بود و از بالای سر مادام اریون به لامپ چراغ که در میان حباب مقوایی سبزرنگ و چین‌داری قرار داشت خیره نگاه می‌کرد. در مقابل او تقویمی بود با رنگ روشن و تصویری از یک مراسم گروه مذهبی در نیوفوندلند. اسفنج خشک کن، دوات و خطکش به ترتیب روی میز قرار داشتند. پنجره‌های نزدیک او رو به کومه‌های عظیم چوب باز می‌شد که با

1. Langlois

کشتی‌های باربری سفید و زرد، چوب از نروژ می‌آوردند. مرسو گوش داد. در آن طرف دیوار زندگی برای خود آهنگی عمیق و خفه داشت و دریا و بندر از آن موج می‌زد. بندر در عین دوردست بودن، بسیار به او نزدیک بود... زنگ ساعت شش خیالش را آسوده کرد. یکی از روزهای شنبه بود.

وقتی به خانه رسید روی تختش دراز کشید و تا شامگاه خوابید. برای خودش قدری تخم‌مرغ درست کرد و همانطور داخل ماهی تابه خورد. (بدون نان) فراموش کرده بود که نان بخرد. بعد، دوباره دراز کشید و فوری خوابش برد. صبح روز بعد درست قبل از وقت صرف ناهار بیدار شد. شستشویی کرد و برای خوردن به طبقه پایین رفت. وقتی به اتاقش برگشت دو تا جدول حل کرد. بعد با دقت دو آگهی مربوط به املاح کروشن^۱، از روزنامه درآورد و آنها را در داخل دفتری که از عکس‌های پدر بزرگ‌های شادی که از طارمی پله‌ها لیز می‌خوردند چسباند. دستش را شست و به بالکن اتاق خود رفت. بعد از ظهر زیبایی بود. با این وجود پیاده‌روها مرطوب بودند و پیاده‌روندگان تک و توک در شتاب. مرسو آنقدر به آنها خیره می‌شد تا از نظر دور می‌شدند و بعد نگاهش را به تازه وارد دیگری که در جلو دید او پیدا می‌شد می‌دوخت. در ضمن خانواده‌ای را هم دید که به همراهشان دو پسر بچه کوچک با لباسهای ملوانی که در بلوزهای آهاردارشان ناراحت بودند و نیز یک دختر بچه با یک روبان صورتی رنگ بسیار بزرگ با کفش‌های سیاه ورنی که با هم قدم می‌زدند. پشت سر آنها مادری با لباس قهوه‌ای ابریشمی - چون موجودی غول مانند که در یک شال خز خود را پیچیده بود و پدر خانواده که باوقارتر بود و عصایی در

1. Kruschen Salts

دست داشت. طولی نکشید که نوبت به جوانهای محله رسید، با موهای صاف و عقب زده، با کراوات‌های سرخ، کت‌های تنگ و چسبان و پوست‌های ملیله‌دوزی شده و کفش‌های پنجه پهن. اینها قصدشان رفتن به سینما در مرکز شهر بود و در حالیکه بلندبلند می‌خندیدند با عجله به طرف قطار برقی می‌رفتند. بعد خیابان دوباره ساکت شد. محیط برای خوش‌گذرانی‌های شبانه آماده بود و جای قرق‌گره‌ها و مغازه‌دارها شده بود. آسمانی که بر بالای سر درختان فیکوس که سراسر خیابان را گرفته بودند قرار داشت، در عین صاف بودن بی‌نور جلوه می‌نمود. روبه‌روی مرسو، مرد توتون‌فروشی صندلی‌ای را از داخل به در مغازه آورد، دست‌هایش را پشت صندلی گذاشت و آن را از هم باز کرد. اتوبوس‌های برقی شلوغ از مدتی قبل تقریباً خالی شده بودند. شه‌پروا، داخل کافه‌ی کوچکی شد. مستخدم مشغول جاروب کردن خاک ااره به داخل اتاق خالی جلویی بود. مرسو صندلی‌اش را چرخاند و آن را مثل صندلی توتون‌فروش قرار داد و دو نخ سیگار یکی بعد از دیگری کشید. به اتاقش برگشت. یک تکه شکلات شکست و جدا کرد و برگشت سر بالکن تا آن را بخورد. به زودی آسمان تیره شد، سپس دوباره رنگ باخت و با وجودی که هوا از باریدن باران خبر می‌داد، این ابرهای بارانی‌گذران در حالیکه خیابان را تاریک کرده بودند بی‌آنکه بیارند باز پراکنده شدند. ساعت پنج اتوبوس‌های برقی لبریز از طرفداران فوتبال که از استادیوم دوردست می‌آمدند و روی نرده‌های مخصوص دستگیره‌ها و رکاب‌ها نشسته بودند هياهوکنان گذشتند. مرسو در اتوبوس بعدی از روی ساک‌های پارچه‌ای توانست خود بازیکن‌ها را بشناسد. فوتبالیست‌ها

فریاد می‌زدند و با تمام توان می‌خواندند که تیم آن‌ها هرگز نخواهد مرد. چند نفر دستشان را به سوی مرسو تکان دادند. یکی فریاد زد: «این بار پیروز شدیم!» مرسو که سرش را به علامت تأیید تکان می‌داد، تنها جوابی که داد: «بله» بود. بعد اتومبیل‌های دیگری از راه رسیدند. روی سپرهای بعضی از آن‌ها دسته‌های گل چیده و دور سپرها را با گل تزئین کرده بودند. روشنی روز باز هم بیشتر رنگ باخت. آسمان بر بالای پشت‌بام‌ها رنگ خون گرفت و با آمدن شب خیابان‌ها دوباره به جنب و جوش آمد. تفریح‌کنندگان بازگشتند، بچه‌های خسته ناله کنان خود را در اختیار والدین خود می‌گذاشتند تا به خانه کشیده شوند. سینماهای محل گروه‌های جمعیت را به داخل خیابان‌ها می‌ریختند. مرسو از حرکات وحشیانه جوانها می‌توانست بگوید که یک فیلم پر ماجرا دیده بودند. سروکله آن‌هایی که در مرکز شهر به سینما رفته بودند بعداً پیدا شد. آن‌ها جدی‌تر بودند. با همه خنده‌ها و حرکات شوخی‌آمیزشان - نوعی دلتنگی به خاطر زندگی جادویی که اندکی پیش با هم داشتند - در چشم‌هایشان موج می‌زد، که آن‌ها را لو می‌داد. آمدند و رفتند و بیهوده در خیابان وقت گذراندند. و در پیاده‌روها مقابل مرسو، بالاخره دو گروه تشکیل شدند. یک گروه دخترهای محل با لباس‌های نامرتب شانه به شانه به قدم زدن پرداختند و در گروهی دیگر پسرهایی جوان با متلک‌گویی‌های خود دخترها را به خنده می‌انداختند و آن‌ها را وادار می‌کردند که رویشان را برگردانند. آدم‌های مسن‌تر داخل کافه‌ها می‌شدند، یا گروه‌هایی را در پیاده‌رو تشکیل می‌دادند و انبوه مردم از کنار آن‌ها که به جزایری شباهت داشتند می‌گذشتند. چراغ‌های خیابان‌ها دیگر روشن شده بود. روشنی آن‌ها سبب می‌شد که اولین ستاره‌های شامگاهی کم نور به نظر آیند. مرسو تک و تنها به تماشای حرکت دسته‌جمعی مردم در زیر چراغ‌ها نشست. چراغ

خیابان‌ها سبب برق زدن پیاده‌روهای مرطوب شده بود. با خالی شدن تدریجی محله و خزیدن اولین گربه به داخل خیابان به محض متروک شدن مجدد آن سایه شب بر تارک درختان و چراغ‌ها گسترده شد. مرسو به فکر شام افتاد. از بس به صندلی اش تکیه داده بود گردش قدری درد گرفت. پایین رفت تا نان و ماکارونی بخرد، شامش را درست کرد و خورد، و دوباره به بالکن برگشت. مردم مجدداً خارج می‌شدند، هوا خنک شده بود، بر خود لرزید، پنجره‌ها را بست و به طرف آینه‌ای که روی بخاری بود رفت. به جز شب‌های معینی که مارت^۱ می‌آمد یا او با مارت بیرون می‌رفت و به غیر از مکاتباتی که با دختران تونسی داشت تمامی زندگی اش در تصویر زنگار گرفته منعکس در آینه در اتاقی که چراغ نفتی کثیفی در آن در میان تکه‌های نان خشک قرار داشت، خلاصه می‌شد.

مرسو گفت: «یک یکشنبه دیگر هم گذشت.»

شب هنگام زمانی که مرسو در خیابان قدم می‌زد و از تماشای رقص نورها و سایه‌ها بر صورت مارت احساس غرور می‌کرد، همه چیز واقعاً ساده به نظر می‌رسید، حتی قدرت و شهامت خود او. مرسو از این‌که این زن در کنار او در انظار عمومی ظاهر می‌شد و نیز به خاطر این‌که زیبایی‌اش چشم او را خیره کرده بود همیشه در کنار او قدم می‌زد و اظهار قدرشناسی می‌کرد. و مارت هم که خودنمایی نمی‌کرد همانقدر باعث رنجش او در مقابل دیگران می‌شد. از این‌که امشب کمی قبل از شروع فیلم و زمانی که سالن تقریباً پر از تماشاچی بود با او وارد سینما می‌شد خوشحال می‌نمود. مارت پیشاپیش داخل شد و نگاه‌های تحسین‌آمیز را به سوی خود جلب کرد. صورت زیبای چون گل‌اش خندان بود و زیبایی‌اش غیرعادی به نظر می‌رسید. مرسو که کلاهش را به دست داشت تسلیم نوعی احساس آرامش شده بود، احساسی که از آگاهی درونی او و از خوش‌سلیقگی‌اش ناشی می‌شد. قیافه‌اش حالتی دور از ذهن و جدی به خود گرفت. روی آداب‌دانی خود زیاد مبالغه می‌کرد. خود را عقب کشید و به کنترلچی اجازه عبور داد. بعد صندلی مارت را پایین آورد. او همه این کارها را به خاطر تبختر و خودنمایی می‌کرد و نه به خاطر احساس حق‌شناسی‌ای که ناگهان قلبش را وسعت داده و آن را از عشق

برای همه این مردمی که دور و بر او بودند لبریز کرده بود و دلیل دادن انعام قابل توجهش به کنترلچی آن بود که راه دیگری برای این که شادی اش را پاداش دهد نمی شناخت. شاید هم با توجه به تکرار هر روزهی این عمل، دلیلش این بود که به کسی دل بسته بود که لبخند تابانش در مقابل نگاه خیره‌ی او چون الماس می درخشید.

در فاصله‌ی آنتراک وقتی در سالن سینما که دور و برش آینه کاری شده بود قدم می زد، تصویر شاد خود را در آینه دید. دید که اندام بلند او در لباس و اندام مارت که لبخند می زد و لباس روشن بر تن داشت - و او این چهره را با این مشخصات دوست داشت - آینه را از نقوش ظریف و لرزان پر کرده است. سیگاری میان لب‌های مرتعش خود داشت و چشم‌های گود نشسته و به ظاهر تبارش زیبایی مردی را داشت که واقعیات ارادی و درونی او را نشان می داد. چهره‌ی یک مرد نشان‌دهنده‌ی میزان کارآمدی او است و این واقعیت در مقایسه باشکوه چهره‌ی یک زن که شاید کارآمد هم نباشد چه اهمیتی می تواند داشته باشد. مرسو با اطلاع از این مطلب سرتاپا غرور بود و به ارواح پلید و پنهان در درون خویش لبخند می زد.

وقتی، به سالن سینما برگشت به یادش آمد، موقعی که تنها به سینما می آمد هرگز بین فیلم از صندلی اش دور نمی شد و ترجیح می داد تا زمان روشن بودن چراغ‌ها سیگار بکشد و به صدای موسیقی گوش کند. اما، امشب هیجان اش قطع نشدنی بود و او احساس می کرد که نباید هیچ فرصتی را برای کش دادن و تازه کردن آن از دست بدهد. به هر حال همان‌طور که مارت نشسته بود سلام مردی را که چند ردیف پشت سر آنها نشسته بود جواب داد. و مرسو، که در جواب فقط سر تکان داد متوجه‌ی لبخند مختصری بر چهره مرد شد، و بدون این که متوجه دست مارت شود که برای جلب توجه او روی شانه اش قرار گرفته بود، نشست.

البته اگر یک لحظه قبل بود به این حرکت به عنوان دلیل دیگری بر قدرتی که مارت، در وجود او تشخیص داده بود با شادمانی پاسخ می داد.
مرسو صبر کرد تا لفظ «کیست؟» را طبیعی بر زبان بیاورد، پرسید: «این مرد کیست؟»

«می دانی، این مرد...»

مارت، گفت: «آه» همین و همین.

«می فرمودید.»

«لازم است که بدانی؟»

مرسو، گفت: «خیر.»

پشت سرش را نگاه کرد. مرد به پشت گردن مارت، بدون این که کوچکترین ماهیچه صورتش را تکان بدهد، خیره شده بود. تقریباً خوش قیافه بود، لبهایش سرخ و خوش فرم بود، اما چشم‌هایش که در گودی مختصر صورتش جا گرفته بودند چندان حالتی نداشتند. مرسو احساس کرد که خون به شقیقه‌هایش می‌کوبد. جلوه‌های الماس گونه دنیایی که چند ساعت پیش در آن زندگی می‌کرد و کمال مطلوبش بود اکنون در مقابل دیدگان ناگهان تاریک شده‌اش یک مرتبه غبار آلود شد. دیگر شنیدن حرف‌های مارت، را لازم ندید. او می‌دانست که آن مرد با مارت آشنا بوده و آنچه که مرسو را چون وحشتی بی‌پایه و اساس عذاب می‌داد این فکر بود که در خیال این مرد چه می‌گذرد. او از این طرز تفکر آگاه بود. خودش هم بارها همین طور فکر کرده بود: «تا دلت می‌خواهد خود نمایی کن...» با فهمیدن این مطلب که این مرد اکنون کوچکترین حرکت مارت را در خیال خود مجسم می‌کند، حتی طریقی که مارت هنگام لذت بردن دستش را روی چشمش می‌گذارد و با فهمیدن این مطلب که این مرد هم شاید در این فکر بوده که دست‌های او را از روی چشمانش عقب بزند تا

حرکت موج و طوفانی خدایان مرموز را در چشم‌هایش ببیند. مرسو احساس کرد که از درون در حال فرو ریختن است. وقتی قطرات اشک خشم در زیر پلک‌های فرو بسته‌اش جوشید زنگ سینما آغاز فیلم را خبر داد. مارت را که تا به حال بهانه‌ای برای خوشحالی‌اش بود و اکنون تجسم زنده‌ای از خشمش، فراموش کرد. مدتی طولانی چشم‌هایش را بست و وقتی که دوباره گشود در روی پرده سینما اتومبیلی در حال وارونه شدن بود. یکی از چرخ‌هایش با سکوت کامل هنوز هم می‌چرخید. حرکتش آهسته‌تر و آهسته‌تر شد و به همراه چرخش دیر پای خود تمامی شرمندگی و تحقیق را که در دل خشم‌آلود مرسو به پا خاسته بود به خود می‌کشید، اما اشتیاق او با اطمینان خاطر وادارش کرد که غرورش را فراموش کند: «مارت این مرد را می‌شناسی؟»

مارت، گفت: «بله، ولی می‌خواهم فیلم را ببینم.»

این روز روز آغاز دل‌بستگی مرسو به مارت بود. او چند ماه پیش مارت را دیده و از زیبایی و ظرافت او حیرت‌زده شده بود. چشم‌های طلایی او و لب‌های خوش فرمش در آن صورت بالنسبه درشت و منظم، سبب شده بود که او چون بت نقاشی شده‌ای به نظر آید. حماقت طبیعی که در چشم‌هایش می‌درخشید تأییدی بود بر قیافه بی‌خیال و خونسردش. در گذشته هر بار که مرسو با دیگری وقت گذرانده بود، اولین علائم تعهد را آشکار کرده بود. او از این حقیقت اسفبار آگاه بود که اظهار عشق و خواهش هر دو به یک صورت باید انجام گیرد و حتی قبل از این که با کسی آشنا شود فکر عاقبت کار را هم می‌کرد. مارت زمانی به او رسیده بود که مرسو، خود را از قید هر چیزی حتی از قید خودش هم خلاص کرده بود. اشتیاق به آزادی و استقلال تنها در آدمی به وجود می‌آید که هنوز با امید زندگی می‌کند. برای مرسو، آن روز هیچ چیز مهم نبود. و وقتی که برای

اولین بار بی اندازه دقیق به او نگاه کرد و پس از این که به هم نزدیک تر شدند، طرح چهره‌ی او در هم ریخت. لب‌هایی که تا آن ساعت مثل گل‌های نقاشی شده بی حرکت بود به حرکت درآمد و کشیده شد. مرسو، چیزی به نام آینده در وجود او مشاهده نمی‌کرد. تنها چیزی که می‌دید تمامی نیروی هیجان‌انگیزی بود که در او متمرکز شده و از این سینما، از این بابت، رضایت خاطر حاصل می‌کرد. نگاه خیره‌اش به مرسو یادآور گذشته و دنیایی مملو از خواستن و عاری از هوا و هوس بود. دنیایی که وجودش را از رضایت خاطر لبریز می‌کرد. و این برایش همانند یک معجزه بود. قلبش با چنان هیجانی می‌زد که تقریباً آن را به جای عشق گرفته بود، پس از آن که مدتی طولانی با نگاه خویش او را نوازش داد و وقتی مژه‌هایش را بر هم می‌گذاشت، انگار نوازشی معنادار حاوی آینده‌ای دلنشین و شاد در خود داشت و پس از مدتی هم‌آهنگی آن‌ها در دوستی به حد کمال رسید. ولی از وقتی که مرسو او را بهتر شناخت مارت، به تدریج آن حس بیگانگی را که مرسو، هنگام هم نشینی سعی داشت در او زنده کند از دست داد. بنابراین، مارت به خود داری و حتی سردی مرسو عادت کرد و هرگز نفهمید چطور یک روز در اتوبوس شلوغ مرسو تقاضای بی‌جایی از او کرده بود. مارت بهت‌زده سرش را بالا گرفته و او هم به طریقی که دوست داشت وی را نوازش نمود. بعداً که مارت از او پرسیده بود: «چه خبرت است؟» تبسمی کرد که مارت عاشق آن بود و جواب داد: «دلم خواست رفتار خلافی انجام دهم». و بعد هم سکوت کرده بود. مارت حرف‌های پاتریس را نمی‌فهمید. پس از عشق ورزی در لحظه‌ای که قلب در سینه آرام شده، به خواب می‌رود و فقط از محبتی لطیف پر می‌شود، مرسو به او لبخند می‌زد و می‌گفت: «سلام بت من.»

مارت، منشی بود. مرسو را دوست نداشت، ولی از آنجا که مرسو

تملق او را می‌گفت و او را می‌فریفت به او دل بسته شده بود. از روزی که امانوئل، مرسو را به مارت معرفی کرده بود، به مارت گفته بود: «می‌دانی، مرسو آدم خوبی است. دل دار است، اما حرف نمی‌زند. بنابراین، مردم همیشه می‌فهمند که او چطور آدمی است» مارت، با کنجکاوی به او نظر می‌کرد. و از آنجا که از عشق ورزی با او ارضا می‌شد توقع بیشتری نداشت و حداکثر کوشش خود را برای تطابق خویش با یک عاشق ساکت که توقعی از او نداشت و هر جا که می‌خواست او را می‌برد به خرج داده بود. تنها، چیزی که فوری او را ناراحت می‌کرد این بود که او قادر به کشف نقاط ضعف این مرد نبود.

اما آن شب وقتی که از سینما خارج شدند مارت متوجه شد که چیزی موجب آزار مرسو شده است و بدین خاطر بقیه شب را با نگرانی ولی راحت و آرام تا صبح خوابید. ولی مارت از این پس از رفتار مرسو سوءاستفاده کرد. او قبلاً به مرسو گفته بود که دوست دیگری هم داشته است، و اکنون توانسته بود دلائل لازم را هم پیدا کند.

روز بعد، وقتی از کار عادی‌اش دست کشید و پس از ترک اداره به اتاقش آمد، دید که مرسو خوابیده است. بدون این که او را بیدار کند پای تخت برنجی نشست. پیراهنی به تن داشت که پشت سفید رنگ و ساعد برنزه عضلانی‌اش را نشان می‌داد. منظم نفس می‌کشید و سینه و شکمش با هم بالا می‌آمدند. دو چینی که بین ابروانش بود حالتی نیرومند و باقار به او می‌داد که مارت خیلی خوب از آن آگاه بود. مویش بر روی پیشانی آفتاب سوخته‌اش که رگی در آن می‌زد تاب خورده بود. در آن وضع و حال و آن طور که دست‌هایش را کنار بدنش انداخته و یک زانویش را خم کرده بود همانند بتی منزوی و سرسخت که در خواب به دنیایی بیگانه پرتابش کرده باشند، بود. همان طوری که به چشم‌های پف کرده از خواب او خیره

شده بود دلش هوای او را کرد و درست در همان موقع مرسو چشم‌هایش را نیم باز کرد و مجدداً آن‌ها را بست، بی آنکه عصبانی شود گفت: «دوست ندارم در خواب، کسی به من نگاه کند.» مارت دست‌هایش را به طرف مرسو دراز کرد و خندید. مرسو، حرکتی نکرد: «آه، عشق من، باز هم از دنده چپ از خواب بلند شدی...»

«لطفاً مرا "عشق من" صدا نکن. من قبلاً این خواهش را از تو کرده‌ام.» مارت کنار او نشست و به نیم‌رخ او خیره شد: «این حال و هوای اکنون تو مرا به یاد شخصی که فعلاً نامش را به خاطر ندارم می‌اندازد.»

مرسو، در حالی که لباس می‌پوشید به او خیره نگاه می‌کرد. مارت، بارها حرکات مرسو را در آدم‌های غریبه و در هنرپیشه‌های سینما دیده بود. مرسو این را نشانه‌ی جذبه بر مارت تلقی می‌کرد. اما، حالا دیگر این عادت، که اغلب او را فریفته بود، آزارش می‌داد. طوری پشت مرسو قرار گرفت که گویی تمامی گرمای خواب اندام او را به بدن خودش انتقال داد. تاریکی با شتاب سر می‌رسید و طولی نکشید که سایه‌ها اتاق را پر کردند. در یک قسمت ساختمان بچه‌ها گریه می‌کردند. گربه‌ای، میومیو راه‌انداخته بود و صدای دری به گوش رسید که سخت بهم خورد. چراغ‌های خیابان‌ها روشن شدند و بالکن را غرق نور کردند، اتوبوس‌های برقی فقط گهگاه می‌گذشتند. و بعد محله را بوی عرق بادبان فرا گرفت و بوی گوشتی که سرخ می‌شد همراه با بادهای تند و سنگین از خیابان به درون اتاق می‌آمد.

مارت خوابش گرفت. «تو، از دست من عصبانی هستی، این طور نیست؟ از دیروز شروع شد... به همین علت آمدم. نمی‌خواهی با من حرف بزنی؟» مرسو، را تکان داد. مرسو جم نخورد. چشم‌هایش شکست نور را بر روی لنگه کفشی در زیر میز توالی دنبال می‌کرد. اکنون اتاق

تاریک شده بود. «آن مرد دیروزی را می‌شناسی؟ بسیار خوب. من شوخی می‌کردم. او هرگز مرا دوست نداشته.»

«جدی؟»

«باور کن.»

مرسو چیزی نگفت. حرکت‌ها و خنده‌های مارت را به وضوح می‌دید. دندان قروچه کرد. بعد بر خواست، پنجره‌ها را باز کرد، و مجدداً روی تخت نشست. مارت به او نزدیک‌تر شد، دستش را به طرف مرسو دراز کرد و از او خواست که درباره گذشته‌اش صحبت نکند.

«اینطوری نباش.»

مرسو چیزی نگفت.

مارت گفت: «از این بابت نگرانم.»

بی‌خوابی مرسو همیشه سیگار طلب می‌کرد. همان‌طوری که سیگاری بیرون می‌آورد گفت: «من به گذشته کاری ندارم.» اکنون تنها چیزی که مرسو به جای صورت مارت می‌دید یک لکه سفید بود و دیگر هیچ. استنباطش از حالت او همان چیزی بود که در حالت آرامش می‌دید.

صورتش را به طرف مرسو برگرداند و با لحن دختر کوچولوها، لحنی که هر وقت می‌خواست مرسو رفتار ملایمی با او داشته باشد به کار می‌گرفت. به حرف زدن پرداخت: «با دقت فکر کن و به من بگو.»

مرسو که سیگارش را آتش می‌زد گفت: «حالا به من گوش کن. سعی کن آنچه را می‌گویم بفهمی. قول بده اسم آن‌ها را به من بگویی و ضمناً به من افراد دیگری را هم که احتمالاً در خیابان می‌بینم و می‌شناسم به من معرفی کنی.»

مارت به فکر فرو رفت: «آه، نه!»

اتومبیلی درست زیر پنجره، صدای بوقش را بلند کرد، یک بار دیگر،

بعد دو مرتبه باز هم صدایی خشن و ممتد داشت. صدای لاستیک‌های اتومبیلی در جایی در دل شب پیچید. در روی مرمر میز توالت یک ساعت رومیزی به آرامی تیک تاک صدا می‌داد. مرسو با تأمل شروع به حرف زدن کرد: دلیل خواهشی که از تو کردم این است که من خودم را می‌شناسم. اگر ندانم که آن‌ها دقیقاً چه کسانی هستند، هر کدامشان را که ببینم سبب می‌شوند که من به همان حال دچار شوم، البته مطمئن نیستم، حدس می‌زنم. بله، من اینطورم. من خیالاتی هستم. نمی‌دانم حرفم را می‌فهمی یا نه...»

با کمال تعجب مطلب را فهمید. اسامی را به او گفت. تنها یک نفر را نمی‌شناخت. آخرین اسم همان شخصی بود که فکر مرسو را بارها به خود مشغول کرده بود، زیرا خوش‌قیافه بود و مورد توجه همه. آنچه را در باب اعتماد، لااقل برای اولین بار مرسو را متحیر کرده بود. باور کردن صمیمیت بیش از حد یک زن بود. و اولین چیزی که به تصورش رسید همین صمیمیتی بود که بین مارت و دوستش وجود داشت. مارت کنار تخت او نشست. مرسو گفت: «رسیدیم به زاگرس این دیگر کیست؟ این تنها کسی است که من او را نمی‌شناسم.»

مارت خنده‌کنان گفت: «آه، زاگرس، من هنوز هم او را می‌بینم. در واقع او اولین نفر بود، تو باید این را بفهمی، من کودکی بیش نبودم، او از من خیلی بزرگ‌تر بود. حالا که هر دو پایش را قطع کرده‌اند تنهای تنها زندگی می‌کند. بسا براین، گهگاه من به دیدنش می‌روم. آدم خوبی است، تحصیل کرده است. هنوز هم همیشه کتاب می‌خواند و لطیفه می‌گوید، معرکه است. آن وقت‌ها دانشجو بود. وانگهی او هم همان حرف‌هایی را می‌زند که تو می‌زنی. به من می‌گوید: بیا نزدیک بت من.»

مرسو در فکر بود. مارت خود را روی تخت انداخت و چشم‌هایش را

بست. پس از لحظه‌ای مرسو کنار او نشست و پس از مدتی سکوت لب به سخن گشود:

وقتی که قدم‌زنان مارت را به خانه می‌رساند مارت راجع به زاگرس صحبت کرد: «من در مورد تو با او حرف زده‌ام. به او گفتم که مرسو خیلی خوش قیافه است و خیلی هم قوی. بعد او گفت که میل دارد ترا ببیند. چیزی که به من گفت این بود که: «منظره‌ی یک‌اندام زیبا به من کمک می‌کند تا نفس بکشم.»

«خیال می‌کنم آدم احمقی باشد.»

مارت می‌خواست دل او را به دست آورد و سفت و سخت تصمیم گرفته بود که آن صحنه‌سازی کوچکی را که از حسادت طرح‌ریزی کرده بود در این لحظه به نمایش بگذارد. این تصمیم‌گیری را مدیون مرسو بود:

«آه، نه آنقدر احمق که بعضی از دوستان جنابعالی هستند.»

مرسو که جداً متعجب شده بود، پرسید: «کدام دوستان؟»

«آن احمق‌های کوچولو.»

احمق‌های کوچولو رز و کلر دو دانشجوی تونسی بودند که مرسو از قبل آنها را می‌شناخت و در همه کائنات تنها افرادی بودند که با آنها مکاتبه کرده بود.

«گوش کن، فکر کن، نکنند که تو عاشق آن احمق کوچولوها باشی، ها؟»

«نه.»

به قدم زدن ادامه دادند. دست مرسو روی گردن مارت بود و گرمای آن را از روی موهایش حس می‌کرد.

مارت ناگهان پرسید: «تو عاشق من هستی؟»

مرسو زد زیر خنده: «حالا رسیدیم به یک سؤال جدی.»

«به من جواب بده»

«مارت، آدم‌هایی در سن و سال ما عاشق همدیگر نمی‌شوند. آن‌ها به یکدیگر انس می‌گیرند. همین. بعدها وقتی که آدم پیر و ناتوان شد می‌تواند عاشق کسی بشود. در سنین ما، آدم فقط فکر می‌کند که عاشق است، همین و بس.»

مارت ظاهراً غمگین شد، ولی مرسو، او را خندانند، و مارت گفت: «شب بخیر» و رفت. مرسو از خیابان تاریک به خانه آمد. تند قدم می‌زد و می‌دانست که چطور ماهیچه‌های رانش به پارچه نرم شلوارش می‌سایند. ضمناً راجع به زاگرس و پاهای قطع شده‌اش هم فکر کرد. می‌خواست او را ببیند و تصمیم گرفت از مارت بخواهد که آن‌ها را به هم معرفی کند. در اولین برخورد مرسو با زاگرس آزرده خاطر بود. با این وجود کوشش کرده بود که از هر چیزی که باعث آشفتگی خاطر دو دلداده جوان در حضور خود او می‌شود پرهیز نماید. به همین سبب سعی بر آن داشت که چنین قلمداد نماید که او به همدستی مرسو با مارت مثل یک «دختر خوب» رفتار کرده و به محض تنها شدن با مارت، به او گفته بود که از این برخورد بی‌نهایت بدش آمده بوده.

«من نیم‌وجبی‌ها را دوست ندارم. ناراحت می‌کنند. جلوی فکر کردنم را می‌گیرند. مخصوصاً نیم‌وجبی‌هایی که باد هم توی غیب خود بیندازند.»

مارت که حرف مرسو را نفهمیده بود جواب داد: «تو و این فکر کردنت، ای کاش می‌توانستم به حرفهایت توجه کنم...»
اما بعد، همان خنده کودکانه‌ی زاگرس که در ابتدا او را آزرده خاطر کرده بود، توجه و علاقه‌مندی مرسو را به خود جلب کرد. از این گذشته حسادت آشکاری که انگیزه قضاوت اولیه مرسو بود به محض دیدن زاگرس زایل شده بود. وقتی مارت با سادگی در طول مدتی که زاگرس را

می شناخت اشاره کرد، مرسو به مارت چنین حالی کرد که: «ناراحت نباش، من به یک آدم علیل نمی توانم حسادت کنم. اگر زمانی هم که به ارتباط شما بیندیشم او را چون کرم بزرگی در برابر تو می بینم. و این موضوع مرا به خنده می اندازد. بنابراین، ناراحت نباش فرشته من.»

و بعد از آن تنها به دیدن زاگرس رفت. زاگرس بسیار وزّاجی و خیلی هم تند صحبت کرد، آنگاه خندید و بعد هم ساکت شد. مرسو در اتاق بزرگ محل زندگی زاگرس که دور و برش را کتاب و سینی های برنجی مراکشی گرفته بود احساس راحتی می کرد. انعکاس روشنائی آتش بخاری که بر صورت مجسمه ی بودا می افتاد به روی میزی دیده می شد. به حرف های زاگرس گوش داد. آنچه در مرد معلول تشخیص داده بود، این بود که او قبل از بیان کردن مطلبی راجع به آن فکر می کرد. علاوه بر این، این گنده احمقی که اسمش را آدم گذاشته بودند به فرمان هوس دربند شده و به زندگی طاقت فرسای خویش عمل می کرد، که خود به تنهایی برای جلب نظر مرسو کافی بود. به طوری که اگر قدری به آن احساس، میدان می داد در او هیجانی به وجود می آورد که آن را دوستی نام می نهاد.

آن روز یکشنبه بعد از ظهر پس از صحبت و خنده‌ی زیاد رولاند زاگرس خود را در پتوی سفیدی پیچیده و نزدیک بخاری، در صندلی چرخ‌دار خود ساکت نشسته بود. مرسو به یک جا کتابی تکیه داده و از پشت پرده‌های ابریشمی به آسمان و چشم‌انداز دور، خیره شده بود. وقتی عازم رفتن شد، باران نم‌نم می‌بارید و چون نمی‌خواست خیلی زود به آنجا برسد، ساعتی را در حومه‌ی شهر گذراند. روز تیره‌ای بود. مرسو حتی بدون شنیدن صدای باد می‌دید که درختان و شاخه‌های آن‌ها در داخل دره‌ی کوچک به آرامی پیچ و تاب می‌خوردند. یک کامیون مخصوص حمل شیر سکوت فضا را در هم شکست و با حرکت سنگین خویش از پایین خیابان و از کنار ویلاگذشت و صدای قوطی‌های فلزی که سخت به هم می‌خوردند از آن شنیده شد. ناگهان باران ریز شدت پیدا کرد و جام‌های شیشه را مرطوب کرد. صدای تپ‌تپ مدام قطرات بارانی که چون روغنی غلیظ بر روی جام‌های شیشه جاری بود و صدای آهسته و ضعیف سم اسب‌ها که اکنون از غرش کامیون‌ها هم پیشی گرفته بودند، این انسان علیل کنار بخاری، و سکوت اتاق و همه و همه چیز انگار رویدادی در گذشته بود. گذشته‌ای غم‌آلود و تاریک که قلب مرسو را در تسخیر کامل خود داشت. قطرات آب غلطانی که چیزی شبیه مه و باران

بود چون دستی لطیف صورتش را شستشو داده و چشم‌های سیاه و گود رفته‌اش را نمایان کرده بود.

اکنون به ابرهای تیره که از آسمان یک ریز، می‌باریدند خیره نگاه می‌کرد. به مجرد این که توده ابری پراکنده می‌شد ابری دیگر جایش را فرامی‌گرفت. اتوی شلوارش همراه با اعتماد، به دنیایی که خاص انسان‌های معمولی است از بین رفته بود. به بخاری و زاگرس نزدیک‌تر شد و در سایه‌ی سر بخاری بلند و به طوری که در عین حال می‌توانست منظره‌ی آسمان را ببیند روبه‌روی زاگرس نشست. زاگرس، به مرسو نیم‌نگاهی کرد. بعد نگاهش را برگرداند و سپس یک گلوله کاغذی را که در دست چپش مچاله کرده بود درون بخاری انداخت. منظره‌ی پیکر معلول زاگرس و این‌گونه حرکات او، همانند حرکات دیگرش، به نظر مرسو مسخره می‌نمود و او را مشوش می‌کرد. زاگرس خندید. اما، چیزی نگفت، بعد ناگهان صورتش را به طرف مرسو برگرداند. شعله‌های آتش فقط روی گونه چپش تابیده بود. در حالی که چشم‌ها و صدایش از حرارت لبریز بود گفت: «خسته به نظر می‌رسی.»

مرسو که خود داری به خرج می‌داد. گفت: «بله نمی‌دانم چکار کنم.» و پس از مکث کوتاهی بلند شد و به طرف پنجره رفت و همانطور که به بیرون خیره شده بود، اضافه کرد: «دلم می‌خواهد یا ازدواج کنم یا خودکشی، در غیر این صورت مجله ایلوسترسیون^۱ را آبونه شوم، نمی‌دانی! به استیصال افتاده‌ام.»

زاگرس لبخند زد و گفت: «مرسو، تو آدم بیچاره‌ای هستی. این حرف‌ها نیمی از تنفر تو را نشان می‌دهد و نیم دیگر آن به گردن تسلیم

شدنت در مقابل بیچارگی است.»

مرسو روی برنگرداند و در همان حال به منظره‌ی درختانی که زیر تازیانه‌ی باروری بودند خیره ماند. زاگرس پتو را روی پاهایش صاف کرد. «می‌دانی، انسان همیشه در مورد خودش با توجه به تعادلی که می‌تواند بین احتیاجات بدنی و خواهش‌های روحی و نفسانی خویش به وجود آورد قضاوت می‌کند. مرسو تو اکنون در مورد خویش به قضاوت نشسته‌ای و از رأی صادره خوشحال نیستی. تو خوب زندگی نمی‌کنی. زندگی‌ات حالتی وحشیانه دارد.» صورتش را به طرف پاریس برگرداند: «بینم اتومبیل سواری دوست داری یا خیر؟»

«بله»

«زنها را چی»

«وقتی خوشگل باشند.»

«منظورم همین است.» زاگرس پشتش را به بخاری کرده و پس از لحظه‌ای این‌طور شروع کرد: «همه اینها...»

مرسو برگشت و روی پنجره خم شد. پنجره در مقابل سنگینی او قدری جا خالی کرد و آن وقت منتظر بقیه‌ی جمله شد. زاگرس، ساکت ماند. مگسی پشت شیشه وز وز می‌کرد. مرسو برگشت، آن را با دست گرفت و بعد آزادش کرد. زاگرس متوجه او بود و با شک و تردید گفت: «من دوست ندارم جدی حرف بزنم. زیرا در آن صورت تنها یک چیز برای صحبت باقی می‌ماند و آن توجیهی است که تو از زندگی‌ات می‌توانی بکنی. و من نمی‌فهمم که چطور و چگونه می‌توانم برای پاهای قطع شده خود توجیهی بیابم.»

مرسو بی‌آن‌که برگردد، گفت: من هم همین‌طور.

زاگرس ناگهان به خنده افتاد: «متشکرم. دیگر برای من هیچ نقطه

ابهامی باقی نگذاشتی.» لحن صدایش را عوض کرد: «اما، خوب حق داری سختگیر باشی. با این وجود باز هم یک چیز باقی می ماند و آن اینکه: به تو بگویم. «و مجدداً حرفش را قطع کرد. مرسو نزدیک تر شد و روبه روی او نشست. زاگرس حرفش را از سر گرفت: «گوش کن، و به من نگاه کن، من کسی را دارم که به من کمک می کند، مرا روی توالت می نشاند بعدش هم می شوید و خشک می کند. بدتر از این، اینکه: من برای این کار پول می دهم. با این وجود هرگز کوچک ترین حرکتی نکرده ام که رشته این زندگی ای را که تا این حد به آن اعتقاد دارم قطع نمایم... حتی بدتر از این را هم می پذیرم. کوری، کری، هر چیزی را. و البته تا زمانی که آن آتش خاموش را که نامش «من» است و در درون خود احساس می کنم زنده خواهم بود. تنها چیزی که به ذهن من می رسد این است که از زندگی به خاطر اینکه به من اجازه می دهد تا به سوختن ادامه دهم تشکر کنم.» زاگرس که نفسش بند آمده بود، خود را به درون صندلی چرخدارش انداخت. اکنون جزء کمتری از بدنش دیده می شد. تنها چیزی که قابل رویت بود انعکاس سفید رنگ پتو بر روی چانه اش بود. سپس چنین ادامه داد: «و تو مرسو، با چنین اندامی یک وظیفه داری و آن زنده ماندن و سعادت مند شدن است.»

مرسو جواب داد: «آن هم با هشت ساعت کار در اداره، حرف های خنده دار زن. آه، اگر آزادی می داشتم، چقدر فرق می کرد.» وقتی صحبت می کرد به هیجان آمد و همانطور که گهگاه اتفاق می افتاد، باز هم یک بار دیگر امیدواری وجودش را فرا گرفت و امروز به خاطر اطمینان دادن به او زاگرس، با قدرت بیشتر، معتقد شده بود که بالاخره کسی را دارد که به او اعتماد کند. لحظه ای در مقابل این انگیزه مقاومت ورزید، شروع کرد به بیرون کشیدن ته یک سیگار، بعد خیلی آرام تر این طور ادامه داد: «چند

سال قبل هم چیزی برایم مهیا بود. مردم در مورد زندگی و آینده‌ام با من حرف می‌زدند. ولی حتی آن موقع هم همه‌ی این حرف‌ها برایم بیگانه بود، به این خاطر که خود را تسلیم به بی‌هویتی نمایم. این چیزی بود که ذهن مرا به خود مشغول کرده بود. نه برای خوشبخت شدن نه برای «مخالف» بودن. حیف که قادر به بیان آن نیستم، ولی می‌دانی که منظورم چیست.»

زاگرس گفت: «بله.»

حتی الان هم اگر وقتش را می‌داشتم خودم را خلاص می‌کردم، هر آن‌چه برایم اتفاق می‌افتاد چون ریزش باران بر روی سنگ بود. سنگ خنک می‌شد و عیبی هم ندارد. روز دیگر خورشید آن را می‌پزد، من همیشه فکرش کرده‌ام که خوشبختی واقعاً همینطور است.»

زاگرس، دست‌هایش را به هم چفت کرده بود و در سکوتی که در پی آمد، گویی باران با شدتی دو چندان باریدن گرفت و ابرها به صورت مه ناپیدایی انباشته شدند. اتاق تاریک‌تر شد، گویی که آسمان بار سایه و سکوت خویش را در آن می‌ریخت و مرد فلج با لحنی جدی گفت: «برای هر پیکره‌ای همیشه کمال مطلوبی وجود دارد که شایسته آن است. منظورم همان کمال مطلوبی است که برای یک تکه سنگ وجود دارد، به همین دلیل شخص باید اندام یک نیم خدا را داشته باشد تا به هدف نهایی خود برسد.»

مرسو که قدری تعجب کرده بود، گفت: «بله ولی توقع بیش از حد نداشته باشی. من که ورزشکارم و تا دلت بخواهد، می‌توانم خوش‌گذرانی کنم چکار کرده‌ام؟»

زاگرس، به فکر فرو رفت. «بله چه بهتر از این که حد و مرز خود را بدانم. روان‌شناسی واقعی یعنی این، ولی، در هر حال مانعی ندارد. ما،

فرصت آن را نداریم که خودمان باشیم. فقط، فرصت خوش بودن را داریم. اما ممکن است بفرمایید منظورتان از بی هویتی چیست؟»
مرسو گفت: «خیر» و لب فرو بست.

زاگرس، جرعه‌ای چای نوشید و فنجان پر را به زمین گذاشت. او چیزهای آبکی کم می خورد، ترجیح می داد که روزی یک بار بیشتر نیاز به دستشویی پیدا نکند و به میل خود تصمیم گرفته بود که بار بیشتر سرشکستگی‌هایی را که روزها برایش می آورد سبک کند. روزی به مرسو گفته بود: «این چیزی نیست که بشود به تعویق انداخت. این هم مثل بقیه امور در طالع ما نوشته شده است.» برای اولین بار چند قطره باران از لوله بخاری به داخل بخاری فرو ریخت و بخاری فش فش صدا داد. باران شدیدتر بر صفحه شیشه فرو کوبیده می شد. جایی دری به هم خورد. اتمبیل‌ها بر روی جاده چون موش‌های صحرایی براقی با سرعت در حرکت بودند. یکی از آن‌ها بوقش را به صدا درآورد و صدای انفجار مانند و غم‌انگیز و بریده‌ی آن از آن سوی دره فضای مرطوب را درهم پیچید. تا جایی که خاطره‌ی آن صدا برای مرسو جزئی از سکوت غم‌انگیز آسمان شد.

«متأسفم زاگرس، ولی، من مدت‌ها قبل در مورد پاره‌ای امور صحبت کرده‌ام. بنابراین، دیگر چیزی نمی دانم. شاید هم خاطر جمع نیستم. وقتی به زندگی ام و رنگ بندی مرموز آن، به آسمان و باران و نیمه‌شب‌ها و نیمه‌های روز می نگرم، دلم می خواهد زارزار بگیریم، می دانی زاگرس من در اندیشه چشم‌هایی هستم که دیده‌ام، در اندیشه آنچه در کودکی بر سرم آمده است و فلاکتی که کشیده‌ام، در اندیشه دیوانگی زندگی و غروری که مرا به درودست‌ها می برد. و ناگهان در یک آن به رنگ همه‌ی آن چیزها درمی آیم. مطمئنم که گه‌گاه حتی تو هم مرا نمی شناسی. یک لحظه غرق

در بدبختی می شوم و لحظه‌ای دیگر تا خرخره در خوشبختی فرو می‌روم، راستش نمی‌دانم چه بگویم.

«آیا تو هم مایلی در آن واحد چند نقش را با هم اجرا کنی؟»

مرسو با حرارت گفت: «بله، اما نه به عنوان یک فرد آماتور و هر بار که در اندیشه‌ی آن موج شادی ورنجی که در وجودم لانه کرده فرو می‌روم. اما، حیف که نمی‌توانم درجه اطمینان خاطر را به تو بگویم. می‌دانی بازی‌ای را که در دست اجرا دارم از جدی‌ترین و مهیج‌ترین بازی‌ها است. زاگرس خندید: «پس نقشه‌ای در سر داری؟»

مرسو با حرارت گفت: «بله، من باید به زندگی‌ام برسم، این هشت ساعت کار روزانه که برای اشخاص دیگر قابل تحمل است مرا از انجام این کار بازداشته است.» حرفش را قطع کرد و سیگاری را که تا حال بین انگشتانش نگه داشته بود روشن کرد. آن وقت همانطور که کبریت می‌سوخت گفت: «و با این وجود، اگر، من به اندازه کافی قوی و صبور می‌بودم...» کبریت را خاموش کرد و نوک آن را به پشت دست چپش فشرد و گفت: «... چه نوع زندگی داشته باشم. من، از زندگی‌ام تجربه نمی‌گرفتم. خودم تجربه زندگی‌ام می‌شدم. بله، می‌دانستم که چه هوسی سراپای وجودم را با تمام نیرو در بر می‌گرفت. در گذشته که خیلی جوان بودم، سد راه خود شدم. حالا می‌دانم که عمل کردن، عشق ورزیدن و رنج بردن یعنی زندگی، البته تا زمانی زندگی این است که آدم بی‌غل و غش باشد و به سرنوشت خود گردن نهد. شبیه انعکاس بی‌نظیر رنگین‌کمانی از لذت‌ها و هوس‌ها که برای هر کس «منم» می‌باشد.» و خویشتن خویش را در رنگین‌کمانی از لذت‌ها و هوس‌ها منعکس می‌نماید.»

زاگرس، گفت: «بله، ولی نمی‌توان اینطوری زندگی کرد و کار هم

کرد...»

«نه، عیب کار این نیست. عیب کار آن است که من دائم در طغیان و شورش هستم.»

زاگرس چیزی نگفت. باران متوقف شده بود، ولی شب در آسمان جانشین ابرها شد، و در واقع تاریکی در اتاق به همه جا راه یافت. تنها آتش بخاری بود که صورت‌های درخشان آن‌ها را روشن می‌کرد. زاگرس مدت زیادی خاموش به پاتریس خیره ماند و تنها چیزی که گفت این بود: «هر کس که عاشق تو بشود باید خود را برای رنجی فراوان آماده سازد...» و متعجب از حرکت تند مرسو متوقف شد.

پاتریس که سرش را به درون سایه‌ها می‌برد فریاد زد: «احساس دیگران برای من الزام نمی‌آورد.»

زاگرس گفت: «صحیح است! اتفاقاً همین الان من در مورد این واقعیت اظهار نظر می‌کردم. تنها چیزی که باید بدانی این است که روزی تنها خواهی شد. پس بنشین و به حرف‌های من گوش کن. آنچه تو به من گفته‌ای جالب است. مخصوصاً از یک جهت. از آن جهت که تأییدی است بر تجربیاتی که من شخصاً از موجود انسانی آموخته‌ام. مرسو، من به تو خیلی علاقه‌مندم. بیشترش به خاطر اندامت است، این اندام تو است که این چیزها را به تو آموخته است. امروز خیال می‌کنم که می‌توانم آزادانه با تو صحبت کنم.»

مرسو دوباره آرام نشست و صورتش را به طرف آتش بخاری که اینک روشنی‌اش کمتر شده بود دوخت و به ذغال‌ها نزدیک و نزدیک‌تر شد. در این لحظه، ناگهان چیزی از درون چهار گوشه پنجره ظاهر شد و از میان پرده‌های ابریشمی تاریکی اتاق را شکافت. چیزی در پشت جمام‌های شیشه نرم شد. نور شیرمانندی داخل اتاق گردید و مرسو بر روی لب‌های

به تمسخر نشسته بودی ساتوا^۱، و بر روی سینی های برنجی نقش و نگار دار متوجه علایم آشنا و گریزنده ی شب های مهتابی و پرستاره های شد که بسیار دوستشان می داشت. چنین به نظر می رسید که شب آستری را که از ابر در بر داشت از دست داده و اکنون با درخششی آرام به خود نمایی پرداخته است. اتومبیل ها آهسته تر عبور می کردند. در عمق دره پرنده ها برای خواب آماده می شدند. صدای پا از جلوی خانه به گوش می رسید و در شبی که مه همه جا را فرو پوشانده بود هر صدایی بلندتر و واضح تر شنیده می شد. در میان آتشی که سرخ می شد تیک تاک ساعت شنیده می شد و زندگی مرموز اشیاء آشنایی که، دور و برش را گرفته بودند، شعر گذرایی ساخته می شد تا مرسو با حالتی دگرگون و با اطمینان خاطر و عشق، آنچه را که زاگرس می گفت پذیرا شود. به صدلی اش تکیه داد و در مقابل آسمان شیری به داستان عجیب زاگرس گوش کرد.

او چنین آغاز کرد:

«آنچه را من اطمینان دارم این است که تو بدون پول خوشبخت نخواهی شد. در این حرف شکی نیست. من از سطحی بودن و خیالبافی خوشم نمی آید. من دوست دارم هوشیار باشم. و آنچه که یافته ام این است که در پاره ای از «موجودات برتر» که خیال می کنند پول برای خوشبخت شدن لازم نیست، تشخیص و فخر فروشی خاصی وجود دارد که احمقانه و کذب است و تا حدی هم بزدلانه. می دانی مرسو، برای آدم های اصیل خوشبخت بودن هرگز چیز بفرنجی نیست. کافی است انسان تقدیر عمومی را قبول کند، نه تنها به قصد انکار نفس - نظیر آنچه که بسیاری از بزرگان دروغین کرده اند - بلکه به قصد رسیدن به خوشبختی.

خوشبخت شدن تنها به زمان نیاز دارد. وقت بسیار زیادی. خوشبختی هم یک شکیبایی طولانی است. و تقریباً در همه احوال به جای آنکه پول مان را صرف تهیه وقت کنیم، زندگی مان را صرف تهیه پول می‌کنیم. این تنها مسئله‌ای است که همیشه توجهی مرا به خود جلب کرده است. خیلی صریح و خیلی روشن. «زاگرس، حرفش را قطع کرده و چشم‌هایش را بست. مرسو همانطور، خیره به آسمان نگاه می‌کرد. سر و صدای خیابان پیرامون شهر لحظه‌ای مشخص شد و بعد زاگرس بی‌آنکه عجله‌ای نشان دهد ادامه داد: «آه، من صد درصد می‌دانم که بسیاری از ثروتمندان از خوشبختی بی‌بهره‌اند. اما، مطلب این نیست. مطلب اصلی من این است که پول داشتن، یعنی وقت داشتن. وقت را می‌شود خرید. همه چیز را می‌شود خرید. ثروتمند بودن یا ثروتمند شدن یعنی وقت داشتن برای خوشبخت شدن، البته در صورتی که انسان شایسته آن باشد.» به پاتریس نگاه کرد. مرسو، من حتی در سن بیست و پنج سالگی فهمیده بودم که لازمه هر آدم با شعور با تصمیم و آرزومند خوشبخت شدن، و ثروتمند بودن است. به نظرم می‌رسد که آرزوی خوشبخت شدن شرافتمندانه‌ترین چیز در قلب یک انسان است. از دیدگاه من داشتن چنین آرزویی همه چیز را توجیه می‌کند. تنها چیز لازم یک قلب پاک است...» در حالیکه باز هم به مرسو نگاه می‌کرد ناگهان لحن کلامش آرام‌تر و سرد و سخت شد، گویی می‌خواست مرسو را از این حالت حواس پرتی بیرون آورد.» در بیست و پنج سالگی شروع به جمع‌آوری مال کردم. به قانون برای اینکه سد راهم شود اجازه ندادم. به هیچ چیز اجازه ندادم که سد راهم گردد. ظرف چند سالی که کار و فعالیت کردم، هر سال حدود دو میلیون فرانک جمع‌آوری کردم. تمام دنیا، در اختیارم بود و به همراه دنیا، زندگی‌ای را که در تنهایی و انتظار به خوابش دیده بودم...» پس از مکث کوتاهی زاگرس با صدایی

آرام‌تر ادامه داد: «مرسو اگر این تصادف پیش نمی‌آمد و فوری بعد از آن پاهایم قطع نمی‌شد! چه زندگی‌ای که نمی‌داشتم. هنوز نتوانسته‌ام جریان حیات خویش را متوقف کنم... و اکنون، در اینجا حضور دارم. می‌فهمی؟ من نخواستم زندگی خفت‌بار و محقری داشته باشم. بیست سال است که پول من اینجا در کنارم خوابیده است و با قناعت زندگی کرده‌ام، خیال نمی‌کنم به سرمایه‌ام دست زده باشم.» کف دستش را بر روی پلک‌های چشمش کشید و حتی آرام‌تر از قبل گفت: «دامن زندگی را بوسه‌های یک آدم معلول به هیچوجه نباید لکه‌دار نماید.»

در این لحظه زاگرس، صندوقچه‌ای را که کنار بخاری بود باز کرد داخل صندوقچه رنگ و رو رفته فولادی را به مرسو، نشان داد.. بالای صندوقچه یک پاکت سفید و یک هفت تیر سیاه بزرگ قرار داشت. زاگرس، لبخند زنان به نگاه بی‌اختیار و کنجکاوانه مرسو جواب گفت. مطلب خیلی ساده بود. در آن روزها مصیبتی که باعث از دست رفتن زندگی‌اش می‌شود برایش دیگر غیرقابل تحمل است، نامه بدون تاریخی را که شرحی از تمایل او به مردن است بیرون می‌آورد، بعد تفنگ را روی میز می‌گذارد، روی آن خم می‌شود و پیشانی‌اش را به آن می‌مالد، شقیقه‌اش را به طرف آن برمی‌گرداند. بعد، تب‌گونه‌هایش را با سردی فولاد می‌گیرد و مدت زیادی همین‌طور می‌ماند. انگشت‌هایش ماشه را نوازش می‌دهد. ضامن ماشه را عقب می‌کشد، تا اینکه دنیای دور و برش سکوت می‌کند، و کل وجودش که در خواب و بیداری است. سردی فلزی را که امکان ظهور مرگ از آن می‌بارد حس می‌کند. سپس، با درک این مطلب که با تاریخ گذاشتن بر نامه، اکنون می‌تواند ماشه را بکشد و وقتی که نیز درمی‌یابد که مردن با همه‌ی نامعقول بودنش امری طبیعی است، تازه با وضوح کامل می‌فهمد که نفی زندگی عجب وحشت‌عظیمی را در

انسان به وجود می‌آورد و آن وقت تمام اشتیاق خود را برای زنده ماندن با وجود خواب آلودگی خویش حس می‌کند، تا با خاموشی و غرور به سوختن ادامه دهد. بعد که کاملاً بیدار می‌شود، درحالی‌که دهانش هنوز پر از بزاق تلخ است، لوله تفنگ را می‌لیسد. زبانش را در آن فرو می‌کند و با لذتی باورنکردنی آن را می‌مکد.

آنگاه به سخنان خود ادامه داده و می‌گوید:

«البته، زندگی من خراب شده است. اما، آن روزها حق داشتم؛ همه چیز به خاطر سعادت‌م بود. آن هم در مواجهه با دنیایی که ما را با خشونت و حماقت خویش در محاصره گرفته است.» سپس زاگرس خندید و اضافه کرد: می‌دانی مرسو تمامی بیچارگی و ظلم تمدن ما را می‌شود با همین یک حرف احمقانه که: «ملت‌های خوشبخت تاریخ ندارند.» اندازه‌گیری کرد.

دیگر خیلی دیر شده بود، مرسو نمی‌دانست چه وقت است. قلبش از هیجانی تب‌آلود می‌طپید. گرما و تندی سیگارهایی که کشیده بود دهانش را پر کرده بود. روشنایی دور و برش هنوز هم کمکش می‌کرد، حتی این روشنایی دور و برش هنوز هم برای او شریک جرمی بود. برای اولین بار از زمانی که زاگرس داستان سرگذشتش را شروع کرده بود به طرف او نگاه کرد و گفت: «خیال می‌کنم می‌فهمم»

مرد علیل که از تقلای زیاد سخت خسته شده بود، خس‌خس‌کنان نفس می‌کشید. با این وجود، پس از مکثی کوتاه و با دشواری گفت: «البته دلم می‌خواهد مطمئن شوم. خیال نکن که من می‌گویم پول خوشبختی می‌آورد، بلکه فقط منظور من این است که برای طبقه خاصی از موجودات امکان خوشبختی وجود دارد، به شرط اینکه وقت داشته باشند، و ضمناً، پول داشتن طریقه‌ای است برای رها شدن از چنگال پول.

مرد فلج در صندلی اش زیر پتو خزیده بود. شب در همه جا نفوذ کرده بود و مرسو، دیگر به سختی زاگرس را می دید. سکوتی طولانی برقرار شد و مرسو که برای مطمئن شدن از حضور آن مرد دیگر در تاریکی می خواست ارتباط مجدد را برقرار نماید ایستاد، به طوری که گویی کورمال کورمال به دنبالش می گردد و گفت: «این طور مخاطره جویی معرکه است.»

زاگرس با لحنی تقریباً پچ پچ مانند گفت: «بله، و بهتر است که آدم روی همین زندگی شرط بندی کند تا آن زندگی بعدی. البته برای من مسأله چیز دیگری است.»

مرسو به خود گفت: «من بینوا عدد صفر این عالم هستم.»
 «بیست سال است که من چیزی به نام خوشبختی ندیده‌ام. این زندگی ای را که در حال بلعیدن من است تمام و کمال شناخته‌ام و آنچه را که سبب هراس من از مرگ می شود، این مسأله بدیهی است که همین زندگی بدون من تمام شده است و من در حاشیه... زندگی کرده‌ام. می فهمی؟» بی مقدمه خنده‌ی مرد جوانی از درون تاریکی به گوش رسید که می گفت: «مرسو، معنایش این است که در خفا و در این وضعیت، من باز هم امیدوار هستم.»

مرسو چند قدمی به طرف میز برداشت.

زاگرس گفت: «در این باره فکر کن. در این باره فکر کن.»

مرسو ساده پرسید: «می توانم چراغ را روشن کنم؟»

«خواهش می کنم.»

در زیر نور ناگهانی پرّه‌های دماغ و چشمهای گود زاگرس، رنگ پریده‌تر به نظر می آمد. هنوز هم به سختی نفس می کشید. وقتی که مرسو دستش را به سوی او دراز کرد با تکان دادن سر و خنده بسیار بلند

به او چنین گفت:»

زیاد مرا جدی بگیر، من همیشه از نگاه مصیبت‌باری که با دیدن زانوهایم در چهره‌ی مردم ظاهر می‌شوم رنج می‌برم.»
مرسو به خود گفت:

«او دارد سر به سر من می‌گذارد.»

«هیچ چیز را به جز خوشبختی جدی بگیر. در این باره فکر کن مرسو تو قلب پاکی داری. در این باره فکر کن. بعد مستقیم در چشم‌هایش خیره شد و پس از مکث کوتاهی گفت:

«وانگهی تو دوتا پا داری که باعث آزارت نیستند. بعد خندید و زنگ را به صدا درآورد:

«حالا اینجا را خلوت کن که وقت اجابت مزاج است.»

آن شب یکشنبه در راه رفتن به خانه، مرسو، از فکر زاگرس غافل نمی شد. اما وقتی از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد شنید که از آپارتمان کاردونا^۱ی چلیک ساز، صدای ناله می آید. در زد. کسی جواب نداد. ولی صدای ناله ادامه پیدا کرد و مرسو، یک راست داخل اتاق شد. چلیک ساز روی تختش مچاله شده بود و مثل بچه ها زار زار گریه می کرد. زیر پایش عکس یک زن پیر افتاده بود. کاردونا با نفس تنگی گفت: «او مُرد.» راست می گفت، این واقعه مدتها قبل اتفاق افتاده بود.

کاردونا، کر بود و نیمه لال. مردی بود خشن و لثیم. تا این اواخر با خواهرش زندگی می کرد، ولی ستمکاری او بالاخره آن زن را به تنگ آورد تا اینکه به بچه هایش پناهنده شد. کاردونا تنها مانده بود و مستأصل، نظیر هر مردی که بالاچار و برای اولین بار مجبور شود برای خود پخت و پز و لباسشویی کند. خواهرش در ملاقاتی که یک روز با مرسو در خیابان داشت شرح دعوای خودش را برای مرسو تعریف کرده بود. کاردونا مردی بود سی ساله، کوتاه قد و تقریباً خوش قیافه. از بچگی با مادرش، یعنی تنها آدمیزادی که از او حساب می برد، و در هر صورت بیش از موجه بودن خرافاتی بود زندگی نمی کرد. مادرش را با همه ی قلب عجیب و غریب خویش یا به تعبیر دیگر، به صورتی مشتاقانه و در عین حال همراه با خشونت دوست می داشت، و بهترین دلیل علاقه مندی اش هم این بود که با به زبان آوردن بدترین نفرین های کشیش ها و کلیسا که گفتنش هم

1. Cardona

برای او آسان نبود، ادا در می آورد و سر به سر پیرزن می گذاشت. دلیل دیگرش هم این بود که او هیچ وقت باعث گمراهی زن دیگری که به او علاقمند بشود نشده بود. پیش آمدهای پنهانی گهگاه در یک محله بدنام به هرحال، برای او مستمسکی شده بود تا خودش را مرد بنامد.

عمر مادر به سر آمد و از آن پس او زندگی را با خواهرش شروع کرد. مرسو اتاقی را که در آن بودند به آن‌ها اجاره داد. هر کدام آن‌ها کاملاً تنها به جان کندن در یک زندگی طولانی، سیاه و کثیف پرداختند. از آنجا صحبت کردن با هم برایشان آسان نبود. روزهای متوالی را بدون آنکه یک کلمه با هم حرف بزنند می گذرانند، ولی اکنون، آن زن رفته بود. کاردونا «آن قدر مغرور بود که نه شکایت کرد و نه خواست که او برگردد. تنها زندگی می کرد. صبح‌ها در رستوران پایین ساختمان غذا می خورد و شب‌ها هم غذا را از یک رستوران دیگر می آورد و در اتاقش می خورد. ملاقه‌ها و لباس کارهای خودش را خود می شست، ولی اتاقش غرق در کثافت بود. گهگاه، البته آن هم درست پس از رفتن خواهرش، در روزهای یکشنبه‌اش تکه پارچه‌ای به دست می گرفت و کمر به نظافت خانه می بست ولی بدسلیقگی مردانه‌اش در بی قیدی خلاصه می شد. بی قیدی‌ای که سبب رها کردن همه چیز به حال خود شده بود. نمونه‌اش آن دیگ سفالی روی سر بخاری بود که روزی با منبت کاری و گل تزئین شده بود. آنچه که او اسمش را «مرتب کردن» گذاشته بود عبارت بود از مخفی کردن نامرتبی‌ها نظیر انداختن لباس‌های کثیف پشت بالش‌ها یا مرتب کردن ناچورترین وسایل در روی میز کنار دیوار.

سرانجام از این کار هم خسته شد. دیگر رختخوابش را مرتب نکرد و با سگش روی پتوهای بوگندو می خوابید. خواهرش به مرسو، گفته بود: «در کافه مشغول کار است ولی، زنی که در رختشوی خانه کار می کرد به

من گفت که او را در وقت شستن ملافه‌های خودش دیده که گریه می‌کرده است. و این حقیقتی بود که این مرد با همه سرسختی‌اش، در مواقع خاصی وحشت زده و همین باعث می‌شد که میزان پریشانی خود را رو کند. البته، خواهرش از راه ترحم با او زندگی می‌کرد و این را به مرسو نیز گفته بود. اما، کاردونا، او را از دیدن مردی که دوست داشت محروم می‌کرد. بگذریم که در سن و سال آن‌ها این دیگر مطلب مهمی نبود. دوست او مرد زرداری بود. برایش از روی پرچین‌ها گل می‌چید و می‌آورد و همین طور هم پرتقال و شیشه‌های نوشابه را در سالن‌های تیراندازی می‌برد. فکر نکنید که به خاطر شکل و قیافه‌اش بود، شکل و قیافه را که نمی‌توان به جای شام خورد، خیر. فقط آدم بسیار نجیبی بود. هر دو برای هم ارزش قایل بودند. مگر عشق و محبت غیر از این است؟ لباس‌هایش را می‌شست و سعی می‌کرد که از وسایلش خوب مواظبت کند. کاردونا، عادت داشت دستمالی را که سه گوش تا شده بود، دور گردنش ببندد. آن زن دستمال‌هایش را می‌شست و مثل برف سفید می‌کرد و این یکی از چیزهایی بود که به کاردونا لذت می‌بخشید.

اما برادرش اجازه نمی‌داد که این مرد به خانه‌اش بیاید و زن مجبور بود او را کمتر ببیند. یک مرتبه به او اجازه داده بود که به خانه بیاید و برادرش نگران شد و اوایلایی برپا شد. دو ساعت مچی، در یک گوشه کثیف اتاق جا مانده و زن هم به پسرش پناه برده بود. مرسو، همانطور که به اطراف آن اتاق کثیف خیره شده بود آن ساعت‌ها را دید. در این هنگام مردم برای چلیک ساز دلشان سوخت. او در مورد یک ازدواج احتمالی با مرسو صحبت کرده بود. ازدواج با زنی مسن‌تر که بدون شک از ناز و نوازش‌های دوران جوانی،... یعنی دوران قبل از ازدواج چلیک ساز و سوسه شده بود. کمی بعد آن زن از این نقشه صرف نظر کرد و اعلام داشت که او برای

کاردونا خیلی پیر است. و کاردونا در این اتاق کوچک تنها ماند. به تدریج کثافت دور و برش را فرا گرفت. رختخوابش را پوشاند، و آن وقت همه و همه چیز را به صورتی چاره‌ناپذیر در خود فرو برد و به مکانی فوق‌العاده زشت و ناجور بدل شد و در نتیجه برای مردی که اتاق خودش را دوست نداشته باشد تنها جایی که قابل دسترس باقی می‌ماند همان کافه است.

در این محله کافه‌ها به طرز مخصوصی شاد و سرزنده بودند. از درون آن‌ها گرمی جمع یعنی همان چیزی که آخرین پناه در مقابل وحشت تنهایی و هوس‌های سردرگم است به بیرون می‌ریزد. این موجود کم حرف در درون آن‌ها مکان می‌گزید. مرسو هر شب او را در یکی از این کافه‌ها می‌دید. از دولت سر کافه‌ها تا می‌توانست لحظه بازگشتش را به تعویق می‌انداخت. در آن مکان‌ها موقعیت خویش را در میان آدم‌ها باز می‌یافت. اما، بدون شک کافه‌ها کفایت نمی‌کرد. و آن عکس را که طنین گذشته مرده را در یادش زنده می‌کرد، مسلماً، در راه برگشت به خانه همراه آورده بود. او زنی را که دوست داشت و سر به سرش می‌گذاشت دوباره یافته بود. در این خلوت اتاق و تنهایی و پوچی زندگی خویش و در حالیکه آخرین نیرویش را جمع می‌کرد. متوجه گذشته‌ای شده بود که روزگاری، روزگار خوشبختی‌اش بود. یا لااقل، این طور فکر می‌کرد. زیرا جرقه حاصل از برخورد گذشته و حال فلاکت بارش سبب برانگیختن احساساتش شده و او هم شروع کرده بود به گریستن.

اکنون مرسو، همانند دیگر مواقعی که رو در روی یکی از جلوه‌های وحشیانه زندگی قرار می‌گرفت، ناتوان شده و وجودش را آن درد بی‌پیر تسخیر کرده بود. روی پتوهای کثیف و چروک خورده نشست و یک دستش را بر روی شانه کاردونا گذاشت. در مقابلش و بر روی میزی که یک پارچه مشمع روی آن انداخته شده بود، یک چراغ نفتی بود و یک

بطر آب و تکه‌های نان خشک، یک تکه پنیر و یک جعبه ابزار و در گوشه‌های سقف نیز دالبرهایی از کارتنگ قرار داشتند. مرسو که بعد از مرگ مادرش هرگز به این اتاق پا نگذاشته بود - مسافتی را که این مرد راه رفته بود - از متروکه بودن دور و برش اندازه گرفت. پنجره رو به حیاط بسته بود. آن پنجره‌ی دیگر فقط به اندازه یک ترک باز بود. چراغ نفتی با حبیبی که دور و برش را یک دسته ورقه ریز چینی پوشانده بود، نور دایره‌وار ملایم خویش را بر روی میز مرسو، و پاهای کاردونا و صندلی مقابل آن‌ها می‌افشانده. در این اثنا کاردونا عکس را برداشته بود و به آن خیره نگاه می‌کرد. آن را می‌بوسید و زیر لب می‌گفت: «مامان بیچاره» ولی دلسوزی او به حال خودش بود. آن زن در مقبره‌ای پنهان در آن سوی شهر مدفون بود و مرسو هم جایش را کاملاً بلد بود.

مرسو می‌خواست برود. آهسته و به طوریکه بتواند منظورش را بفهماند صحبت می‌کرد. او می‌گفت: «اینجور که نمی‌شود اینجا ماند.» کاردونا با نفس تنگی گفت: «دیگر کاری نیست.» همانطور که عکس را بیرون می‌آورد با لکنت زبان گفت:

«من او را دوست داشتم، من او را دوست داشتم.» و مرسو اینطوری فهمید: «او مرا دوست داشت.» «او مرده است.» و تعبیر مرسو این بود: «من تنها هستم.» من آن را برای آخرین سالروز تولدش ساختم.»

بالای بخاری یک چلیک کوچک چوبی که حلقه‌های برنجی و یک شیر براق داشت به چشم می‌خورد. مرسو، شانه کاردونا را رها کرد و او بر روی بالش‌های کثیف‌اش فرو افتاد.

از زیر تخت یک ناله عمیق و یک بوی نامطبوع بلند شد. سگ، خود را بیرون کشید و شروع به حرکت دادن دم خود کرد و بنای چاپلوسی گذاشت، بعد سرش را روی دامن مرسو فرو برد. گوش‌های بلندش تیز

شد، چشم‌های طلایی‌اش در چشم‌های مرسو خیره گشت. مرسو به چلیک کوچک نگاه کرد. در این اتاق فلاکت بار، جایی که حتی، به ندرت هوا برای نفس کشیدن وجود داشت و گرمای بدن سگ را در زیر انگشتانش حس می‌کرد، چشم‌هایش را بر روی یاسی که پس از مدتها چون جزر و مدی در درونش به پا خواسته بود بست. اکنون، قلب او در برابر خفت و بی‌کسی به طپش افتاد.

«خیر.» و مرسو در برابر بیچارگی عظیمی که چون سیل بر سرش فرو ریخت دریافت که عصیان او تنها امر معتبر در درون او است و هر چیز دیگری، در هر جا که باشد، برای بیچارگی و تسلیم شدن است.

خیابانی که روز قبل بسیار سرزنده و با نشاط بود. از باغچه‌های آن طرف حیاط بوی علف بلند شد. مرسو سیگاری به کاردونا، تعارف کرد و هر دو با سکوت شروع به کشیدن سیگار کردند.

آخرین اتوبوس‌ها گذشتند و به همراه خود خاطرات مرده و کبود شده آدم‌ها و چراغ‌ها را بردند. کاردونا به خواب رفت و به زودی به خرناسه کشیدن افتاد. اشک به دماغش راه یافت. سگ که پایین پای مرسو خوابیده بود گهگاه تکان می‌خورد و در رؤیایش ناله می‌کرد. هر بار که حرکت می‌کرد بوبش به مشام مرسو - که به دیوار تکیه داده بود و کوشش می‌کرد تا عصیانی را که در قلبش پدید آمده بود خاموش سازد - می‌رسید. چراغ دود کرد، سیاه شد، و عاقبت خاموش گشت. مرسو چرتی زد و چشم‌هایش به روی بطری مشروب از هم گشوده شد. با تقلای بسیار برخاست، قدم زنان به طرف پنجره پشتی رفت و آنجا ایستاد: صداها و سکوت‌های برخاسته در دل شب دسته جمعی به سویش هجوم می‌آوردند. صدای بلند شیپور یک کشتی که در دنیای خفته می‌پیچید به مردم اخطار می‌داد که کار را از سر گیرند.



صبح روز بعد مرسو، زاگرس را کشت، به خانه آمد و تمام بعد از ظهر را خوابید. تب آلوده از خواب بیدار شد. آن شب همانطور که باز هم در رختخواب بود دنبال دکتر محل فرستاد و به او گفت که سرما خورده. مردی که از اداره‌ی مرسو بود و آمده بود که سروگوشی آب دهد. استعفای مرسو را نزد مسیو لانگ لوا برد.

چند روز بعد همه چیز روبه‌راه شد: خبری در روزنامه و یک بازجویی. عمل زاگرس همه‌ی انگیزه‌های لازم را در خود جمع داشت. مارت به دیدن مرسو، آمد و آهی کشید و گفت:

«گهگاه روزهایی وجود دارد که آدم دلش می‌خواهد جایش را با آن عوض کند، اما گاهی هم زندگی کردن بیشتر از این که انسان به خودش شلیک کند شهامت، لازم دارد.» یک هفته بعد مرسو سوار بر کشتی شد و رهسپار مارس‌سی گردید. به همه گفت که برای استراحت به فرانسه می‌رود. از شهر لیون، مارت نامه خداحافظی او را دریافت کرد و تنها کاری که کرد لطمه زدن به غرورش بود. در همان نامه، مرسو به او نوشته بود که یک کار بسیار عالی در اروپای مرکزی به او پیشنهاد کرده‌اند.

مارت در نامه‌ای به آدرس پستخانه مرکزی برایش نوشت که خیلی ناراحت است. نامه او هرگز به مرسو که روز پس از رسیدن به لیون تب وحشتناکی کرده بود - و با اولین قطار به پراگ رفته بود - نرسید. مارت به او نوشته بود که برحسب اتفاق، مرده‌ی زاگرس چند روز در سردخانه مانده و سپس به خاک سپرده شده است و برای محکم نگاه داشتن جسد در تابوت دور و بر آن را چند بالش چپانده بودند.

فصل دوم

مرگ آگاهانه

مرد به زبان آلمانی گفت: «من یک اتاق می‌خواهم.»
 منشی جلوی تابلویی که پر از کلید بود و به وسیله میز پهنی از راهرو
 جدا می‌شد نشسته بود و به مرد تازه واردی که بارانی خاکستری‌رنگی بر
 دوش داشت - و وقتی که حرف می‌زد سرش را بر می‌گرداند - خیره شد:
 «اطاعت قربان، برای یک شب؟»

«نه، نمی‌دانم.»

اتاق‌های ماهجیده، بیست و پنج و سی و پنج کرونی هستند.
 مرسو، از در شیشه‌ای هتل به خیابان کوچک پراگ نظری انداخت.
 دست‌هایش در جیبش بود و موهایش ژولیده. در فاصله‌ای نه چندان دور
 صدای لاستیک‌های اتوبوس‌های برقی را که از خیابان ونسس لاس^۱ پایین
 می‌رفتند می‌شنید.

«چه جور اتاقی می‌خواهید قربان؟»

مرسو که هنوز هم از در شیشه‌ای به خیابان خیره شده بود گفت:
 «فرقی نمی‌کند.»

منشی کلیدی را از جا کلیدی برداشت و آن را به دست مرسو داد. و

1. Wenceslas

گفت: «اتاق شماره ۱۲، قربان.»

مرسو انگار بیدار می شد: «قیمت این اتاق چند است؟»

«سی کرون.»

«خیلی زیاد است یک اتاق هیجده کرونی به من بدهید.»

مرد بدون اینکه اصلاً چیزی بگوید یک کلید دیگر از جاکلیدی برداشت و با اشاره به ستاره برنجی که به آن وصل بود گفت: «اتاق شماره سی و چهار.»

وقتی مرسو در اتاقش نشست، کتش را درآورد. کراواتش را شل کرد، و بی اختیار آستین‌های پیراهنش را بالا زد. قدم زنان به طرف آینه‌ی بالای دستشویی رفت، با چهره کشیده‌ای روبرو شد که قسمت‌هایی از آن که در زیر پوشش ریش چندروزه‌اش قرار نداشت قدری آفتاب سوخته شده می نمود. متوجه موهای سرش شد که به صورت یک کپه درهم روی پیشانی‌اش افتاده و تا چین‌های وسط ابروانش که به او قیافه‌ای موقر و حساس می داد پایین آمده بود. تازه در این موقع بود که به فکر دور و بر این اتاق مصیبت‌بار - که همه آسایشش در آن خلاصه می شد و ماورای آن هیچ تصور دیگری نداشت - نظری افکند. بر روی فرش که دل آدم را به هم می زد و گل‌های درشت زرد و زمینه خاکستری داشت یک عالمه کثافت دیده می شد که نموداری از دنیای ملال‌آور و مصیبت‌بار آن بود. پشت رادیاتور بسیار بزرگی دلمه‌های گرد و خاک موج می زد: رگلاتور رادیاتور شکسته و نقطه‌های اتصال برنجی آن پیدا بود. بر روی تختی شکم داده یک رشته سیم روکش دار آویزان شده بود که فضولات مگس آن را نقطه نقطه سیاه کرده بود و در انتهای آن یک لامپ چسبناک به چشم می خورد. مرسو ملافه‌ها را وارسی کرد، تمیز بودند. لوازم آرایشش را از کیف بیرون آورد و یکی یکی جلو دستشویی چید. بعد شروع کرد به

شستن دست‌هایش، آنگاه، شیر آب را بست و طرف پنجره‌ی بدون پرده رفت تا آن را باز کند. این پنجره به حیاطی باز می‌شد که یک طشت لباسشویی در وسط آن بود و یک سری پنجره‌های کوچک در دیوارهای آن دهان گشوده بودند. لباس‌های شسته روی بندی که بین دو تا از پنجره‌ها کشیده بودند، آویزان بودند. روی تخت دراز کشید و فوری به خواب رفت. با حالتی وحشت زده از خواب بیدار شد، همان‌طور خیس عرق با لباس‌های مچاله شده بی‌هدف شروع کرد به قدم زدن به این طرف و آن طرف اتاق. بعد سیگاری روشن کرد. روی تخت نشست و به چروک‌های شلوارش خیره شد. طعم ترش خواب با مزه دود سیگار در هم آمیخت. دوباره به اتاق خیره شد، از زیر پیراهن دنده‌هایش را خاراند. چشم‌انداز این همه پریشانی و تنهایی وجودش را از لذتی هراسناک لبریز کرد. تا این حد، از همه چیز دور بودن، حتی از تب خویش. با این وجود، در اینجا رنج بردن، آن هم از چیزی که حتی در منظم‌ترین زندگی‌ها نکبت بار و نامعقول است، چهره‌ی شرم زده و مرموز نوعی آزادی را در مقابل خود مجسم کرد که آفریده‌ی دست آدم‌های مظنون و مشکوک است. ساعت‌های شل و بی‌حال دور و برش را می‌نگریست. زمان به کندی می‌گذشت.

شخصی با شدت به در کوبید و مرسو که با حالتی وحشت زده متوجه صدا شد با همین صدا از خواب بیدار شد. وقتی در را باز کرد، با پیرمرد کوچک‌اندامی روبرو شد که با موهای قرمز رنگ خود در زیر بار دو چمدان مرسو که در دست او بسیار بزرگ می‌نمودند کمرش دو تا شده بود. از عصبانیت داشت خفه می‌شد و از لای دندان‌های از هم بازش آب دهانش جاری بود و فحش و ناسزا می‌داد. مرسو تازه به یاد دسته شکسته آن چمدان بزرگ افتاد و اینکه چقدر حمل آن با آن وضع مشکل بود.

می خواست معذرت خواهی کند، ولی نمی دانست در برابر این باربر پیرمرد چه بگوید. و تا خواست چیزی بگوید آن مخلوق کوچک اندام توی حرفش دوید و گفت: «می شود چهارده کرون.»

مرسو با تعجب پرسید؟ «برای یک روز انبارداری؟» سپس با توضیحات مشکل پیرمرد فهمید که باربر با تاکسی آمده. اما مرسو جرئت نکرد بگوید که در این صورت خودش هم می توانست سوار تاکسی شود. و از آنجا که اصلاً نمی خواست جر و بحث کند، آنچه را که طلب کرده بود به او پرداخت.

وقتی در بسته شد مرسو احساس کرد که هتق گریه ای توصیف ناپذیر بر قفسه سینه اش فشار می آورد. ساعتی که در آن نزدیکی ها بود چهار ضربه نواخت. عقربه ساعت روی دو خوابیده بود. متوجه شد تنها چیزی که او را از خیابان جدا می کند، همان خانه روبه روی پنجره اش هست و جریان کند و مرموز زندگی را در فاصله بسیار نزدیک خویش حس نمود. پس بهتر آن دید که از خانه خارج شود. دست هایش را با دقت زیاد شست. دوباره روی تخت نشست تا ناخن هایش را تمیز کند. و با روش صحیح به سوهان کاری ناخن هایش پرداخت. پایین داخل حیاط صدای دو یا سه زن با چنان شدتی بلند شد که مرسو به طرف پنجره برگشت. تازه متوجه شد که یک راهرو طاقی شکل از داخل خانه شروع و به خیابان منتهی می شود. انگار که تمامی صداهای داخل خیابان، همه ی زندگی ناشناخته آن سوی خانه، همه ی سر و صداهای آدم هایی که نام و نشان و خانواده ای دارند و بحث های فامیلی در خصوص انتخاب غذا و بیماری های مزمن و نیز هیاهوی مخلوقات، مخلوقاتی که فرد فردشان شخصیت های مجزایی دارند، شخصیت هایی که تا دنیادنیاست قلبشان برای خود می تپد و با قلب عظیم بشریت رابطه ای ندارند. بله، انگار که

همه‌ی اینها به درون راهرو نفوذ می‌کرد و پس از بالا رفتن از حیاط خانه، در اتاق مرسو همانند حباب‌هایی منفجر می‌شد. وقتی مرسو به دقت نظر خویش پی‌برد و دانست که تا چه اندازه به تک‌تک اشاراتی که دنیا نشان می‌دهد دقت کافی دارد، متوجه شکاف عمیقی شد که وجودش را شکافته و در معرض دید دنیا قرار داده بود. سیگار دیگری روشن کرد و با عجله لباس پوشید. وقتی دکمه‌های لباسش را می‌بست. دود سیگار به چشمش رفت. به طرف دستشویی برگشت، آب سرد به چشم‌هایش زد و تصمیم گرفت که موهایش را شانه کند، اما شانه‌اش پیدا نشد. نتوانست جعدهای مویش را که در موقع خواب چین برداشته بود با انگشت صاف کند. همانطور پایین رفت. موهای پشت سرش سیخ، سیخی شده بود و از جلو روی پیشانی‌اش ریخته بود. بیش از پیش احساس کمبودی می‌کرد. وقتی به خیابان رسید هتل را برای رسیدن به راهرو کوچکی که از بالا دیده بود دور زد. این راهرو به میدانی در مقابل ساختمان قدیمی شهرداری راه داشت. در هوای سنگینی که بر روی پراک افتاده بود - طرح برج‌هایی که به سبک گوتیک شهرداری و کلیسای قدیمی تاین^۱ بود مقابل آسمان کم‌نور - سیاه به نظر می‌رسید. جمعیت، دسته‌دسته از زیر گذرگاه‌های طاقی شکل که در طول خیابان‌های قدیمی کشیده شده بودند می‌گذشتند. هر بار که زنی از کنار مرسو می‌گذشت انتظار نیم‌نگاهی را می‌کشید که به او اجازه می‌داد تا خود را در صف مردانی قرار دهد که هنوز هم قادر به شرکت در این بازی حساس و لطیف می‌باشند. اما مردم سالم مهارتی طبیعی در پرهیز از نگاه‌های تب‌آلود دارند. اما مرسو با آن صورت اصلاح نکرده، موهای مجاله شده، چشمانی که حالت حیوانات ناآرام را داشت، و

1. Tyn

شلواری که مثل یقه پیراهنش پر از چروک بود آن اعتماد به نفس عجیبی را که یک لباس خوش دوخت به آدم می دهد از دست داده بود.

روشنی روز به رنگ مس درآمده بود، اما خود روز همچنان بر روی گنبدهای طلایی سبک باروک^۱، که در ته میدان قرار داشتند هنوز در رفتن خود تعلل می ورزید. قدم زنان به طرف یکی از گنبدها به راه افتاد. داخل کلیسا شد و در حالیکه اسیر عطر کهنه آن شده بود روی نیمکتی نشست. طاق‌های بالای سرش کاملاً تاریک بودند، ولی از سر ستون‌های مطلا نشان طلایی اسرار آمیزی به طرف شیارهای آن‌ها و از آنجا به چهره پف‌آلود فرشته‌ها و قدیسینی که پوزخند بر لب داشتند جاری بود. آرامش، بله، در اینجا آرامش وجود داشت، اما به قدری تلخ بود که مرسو با عجله خود را به آستانه در رساند. روی پله‌ها ایستاد و به فرو بردن هوای تازه‌تر غروب، که خود را در اختیار آن قرار می داد، پرداخت. یک لحظه بعد شاهد طلوع اولین ستاره از میان برج‌های تاین بود

در خیابان‌های تاریک‌تر و خلوت‌تر به راه افتاد و به جستجوی رستورانی ارزان قیمت پرداخت. اگر چه در عرض روز باران نباریده بود ولی زمین مرطوب بود و مسیری را که مرسو اجباراً انتخاب کرد از میان چاله‌های سیاه رنگی که در میان سنگ فرش‌های تک و توک خیابان دهان گشوده بودند می گذشت. باران سبکی شروع به باریدن کرد. از خیابان شلوغ فاصله‌ی چندانی نداشت، زیرا صدای جاززدن ناردونی پلی تیکا^۲ روزنامه فروش را می شنید. شروع به دورزدن کرده بود که ناگهان ایستاد. از درون تاریکی عطر عجیبی به مشامش خورد. عطر تند و ترشی که تمامی ارتباطش را با عذاب کشیدن در او بیدار کرد. روی زبان، در عمق بینی و

1. Barook

2. Nardoni politika

حتی در چشم‌هایش، هر طور که می‌شد، آن را مزمره کرد. اول دور بود و بعد در نیش خیابان بعدی، بین آسمانی که اکنون مات شده بود و پیاده‌رو چسبناک. بله، این طلسم جادویی شب‌های پراگ، آنجا بود. جلورفت تا با او روبه‌رو شود، و با انجام این عمل بیشتر صورت واقعیت پیدا کرد. سراسر وجودش را فرا گرفت. به قدری چشم‌هایش را سوزاند تا اینکه اشکش سرازیر شد و او را به حالت استیصال درآورد. از سر یک پیچ که گذشت فهمید که پیرزنی خیار شور می‌فروشد. این عطر خیار بود که به مرسو حمله کرده بود. عابری ایستاد یک خیار خرید و پیرزن آن را لای کاغذ پیچید. چند قدم که رفت چیزی را که خریده بود در مقابل مرسو باز کرد و به محض اینکه دندان روی آن گذاشت، از گوشت شکسته شده و آبدار آن عطری به مراتب قوی‌تر در هوا پیچید. مرسو که دل آشوبه گرفته بود به ستونی تکیه داد و لحظه‌ای هم آن تنهایی عجیبی که دنیا به او اعطا کرده بود استشمام نمود. بعد قدم زنان دور شد و بدون اینکه فکر کند که دارد چکار می‌کند وارد رستورانی شد که در آنجا آکاردئون می‌زدند. چند پله پایین رفت. پایین پله‌ها ایستاد. خود را در زیرزمین تاریکی که پر از چراغ‌های قرمز بود یافت. حتماً سرو وضعی خاص داشت. زیرا، نواختن موسیقی آرام‌تر شد، گفتگوها متوقف گشت و همه افرادی که غذا می‌خوردند به طرف او برگشتند. در یک گوشه چند مشتری با هم غذا می‌خوردند، لبانشان از روغن برق می‌زد. مشتری‌های دیگر مشغول نوشیدن نوشابه شیرین مزه قهوه بودند. بعضی افراد دیگر بدون آن‌که اصلاً چیزی سفارش داده باشند مشغول کشیدن سیگار بودند. مرسو به طرف میزی رفت که فقط یک نفر پشت آن نشسته بود. مردی بلند قد و کشیده با موهای زرد که دست در جیب در صندلی‌اش پهن شده بود و لب‌های خشکی زده‌اش را - با یک چوب کبریت خیس خورده و باد کرده

در آب دهن - جمع کرده بود. بعضی اوقات با سرو صدا آن را لیس می زد. گاه آن را از یک طرف دهانش به طرف دیگر می لغزاند. وقتی مرسو نشست مرد زورکی حرکتی کرد. آنگاه پشتش را به دیوار تکیه داد، و سپس چوب کبریت را به طرف مرسو حرکت داد و زیر چشمی نگاهی سر سری به او انداخت. در آن لحظه مرسو متوجه یک ستاره سرخ روی یقه اش شد.

مرسو مختصر غذایی را که سفارش داده بود به سرعت خورد. گرسنه نبود. اکنون همان طور که صدای آکوردئون شدت بیشتری می گرفت نوازنده چشم از تازه وارد بر نمی گرفت. مرسو با اعتراض نگاهش را پاسخ داد و سعی نمود که نگاهش را دنبال کند. اما تب او را ضعیف کرده بود. مرد هنوز هم بر و بر به او نگاه می کرد. ناگهان یکی از مشتری ها به قهقهه افتاد. مردی که ستاره سرخ داشت با سروصدا زیاد چوب کبریتش را لیسید و بعد تف کرد. موزیسین، که هنوز هم زلزل به مرسو نگاه می کرد، آهنگ زیبای رقصی را که می زد متوقف کرد و یک ملودی سنگین و آرام را که گرد و غبار قرون بر آن نشسته بود آغاز کرد. در این لحظه، در باز شد و یک مشتری تازه وارد شد. مرسو او را ندید، ولی از لای در دوباره بوی خیار و سرکه بر سرش ریخت و زیرزمین تاریک را فوراً از عطر خود پر کرد و با ملودی اسرار آمیز آکوردئون همناوا شد. حباب، تف آن مرد را بر روی چوب کبریت بزرگ کرد و یک مرتبه به گفتگوها معنای بیشتری بخشید. تو گویی که دنیای کهن، با گریختن از جنگال شبی که تمامی مفاهیم یک عذاب دردآلود را بر سر و روی شهر ریخته بود، به گرمای این اتاق و به میان این مردم پناه آورده بود. مرسو که نوعی کمپوت بیش از حد شیرین را می خورد احساس کرد که آن شکاف درونی اش به هم فشرده می شود و به صورتی کامل تر، او را در اختیار تب و درد می گذارد. از آنجا

که نمی توانست حتی، یک لحظه‌ی دیگر را تحمل نماید، ایستاد. پیشخدمت را صدا زد و وقتی متوجه شد که نوازنده یک بار دیگر بر و بر به او نگاه می کند صورت حسابش را حتی اضافه تر از آنچه که بود پرداخت و به طرف در، رفت. وقتی، از کنار نوازنده‌ی آکوردئون می گذشت دید که باز هم به همان میز و جایی که مرسو نشسته بود خیره شده است. تازه متوجه شد که مرد نابینا است. از پله ها بالا رفت، در را گشود و وقتی که از خیابان های کوچک پا به اعماق شب گذاشت همه‌ی وجودش در عطری که همه جا را فرا گرفته بود غوطه ور شد.

ستاره ها بالای خانه ها می درخشیدند. گویا به رودخانه نزدیک بود، صدای جریان نیرومند آب را می توانست تشخیص بدهد. روبه روی او، درِ کوچکی بود که آن را در دیوار قطوری پر از خط عبری کار گذاشته بودند، و بدین وسیله متوجه شد که در محله کلیمی ها است. شاخه های درخت بید خوش بویی روی دیوار ریخته بود. از لای در، سنگ های بزرگ قهوه ای رنگی را می توانست ببیند که در میان علف ها افتاده بودند. اینجا قبرستان قدیمی یهودیان پراگ بود. یک لحظه بعد متوجه شد که او می دویده است و اکنون در میدان، روبه روی شهرداری ایستاده بود. نزدیک هتلش مجبور شد به دیوار تکیه دهد و ضمن عق زدن های دردناک استفراغ کند. با هشیاری کامل، با وجود ضعف مفرط، توانست بدون اشتباه، خود را به اتاقش برساند. به رختخواب رفت و زود خوابش برد.

روز بعد از صدای روزنامه فروش بیدار شد. هوا هنوز هم کاملاً ابری بود، ولی خورشید از ورای ابرها می درخشید. با وجودی که هنوز هم قدری ضعف داشت، حالش بهتر بود. اما به فکر روز بلندی بود که در برابرش قرار داشت. آن طور زندگی کردن یعنی تنها در حضور خود بودن زمان بُعد فوق العاده ای پیدا می کرد و هر ساعتش انگار سالی را در خود

داشت. چیز مهم این بود که از حوادثی نظیر آنچه که دیروز اتفاق افتاد پرهیز کند. بهترین کار این بود که به طور منظم به تماشای جاهای دیدنی ادامه دهد. با پیژامه پشت میز نشست و برنامه‌ای تنظیم کرد که همه‌ی روزهای یک هفته‌اش را اشغال می‌کرد. از معابد گرفته تا کلیساهای بی‌تناسب، موزه‌ها و بخش‌های قدیمی شهر، هیچ چیز را جا نگذاشته بود. بعد شستشویی کرد و متوجه شد که خرید شانه را فراموش کرده است و باید مثل دیروز با موهای ژولیده پایین برود. پس، بدون این که حرفی بزند از کنار منشی گذشت و منشی تازه متوجه موهای سیخ سیخی، قیافه گیج مرسو شد که دکمه دوم‌اش را نداشت. وقتی از هتل بیرون رفت صدای زیر و پراحساس آکوردئونی متوقفش کرد. مرد نابینای شب قبل در گوشه میدان قدیمی چمباتمه زده بود و با همان قیافه خندان بی‌روح آکوردئون می‌نواخت، و چنان به نظر می‌رسید که گویی فارغ از خویشتن است و در جنب و جوش حیاتی که از او پیشی گرفته بود کاملاً خودداری از خود نشان می‌داد. مرسو نبش خیابان پیچید و مجدداً متوجه بوی خیار شد و به همراه آن متوجه رنج خویش.

آن روز هم مثل روزهای بعد بود. مرسو دیر از خواب بیدار شد، از معابد و کلیساهای دیدن کرد. به عطر و بخور و سرداب‌ها پناه بُرد، و بعد که به روشنی روز بازگشت بدون استثنا هر جا که خیار فروشی سرگرم کار بود با هراس درونی خویش روبه‌رو می‌گشت. دیدن موزه‌ها و پی بردن به راز نبوغ سرشار و عجیبی که از شکوه زرین خویش همه جای پراگ را انباشته بود با یاری همین عطر دل‌آویز صورت گرفت. محراب‌هایی که آرام در تاریکی می‌درخشیدند انگار که از آسمان مسی و از خورشید مه‌آلوده مُدام بر فراز شهر، عاریه شده بودند. گچبری‌های طومار گونه و ماریچی و فرم استادانه آن‌ها را گویی که از کاغذ زرین بریده بودند. آن‌ها به مهد

کودک‌ها - در عید کریسمس که انسان را به حالتی عجیب دچار می‌کرد. - شبیه بودند. مناظر عجیب و غریب و بی‌تناسب و پر زرق و برق‌شان شبیه وسایلی کودکانه، پرحرارت و مملو از خیال‌پردازی‌های عجیبی بود که آدم‌ها برای فرار از دیو درون، به آن‌ها تمسک می‌جویند. خدایی که در اینجا ستایش می‌شد خدایی بود که انسان از آن می‌ترسید و به او مفتخر بود، نه خدایی که در مقابل جست و خیز شوق‌آمیز دریا و خورشید با انسان بخندد. مرسو که از بوی ملایم گرد و خاک و سکوتی که در زیر طاق‌های کم نور حکمفرما بود بیرون می‌آمد، احساس کرد که موجود بی‌وطنی است. هر شب از صومعه راهبان چک - در قسمت غربی شهر - دیدن می‌کرد. ساعت‌های باغ صومعه همراه با کبوترها پرمی‌کشیدند و می‌گذشتند، صدای زنگ‌ها آرام روی چمن‌ها می‌لغزید، ولی هنوز هم تنها کسی که با او حرف می‌زد قلبش بود. به هر حال، زمان می‌گذشت. اما، سرانجام ساعتی می‌رسید که کلیساها و ابنیه‌های تاریخی بسته می‌شدند و رستوران‌ها هم هنوز باز نشده بودند. این زمان زمان خطرناکی بود. مرسو در ساحل والتاوا، که از باغچه‌های گل و دسته‌های موزیک قطعه، قطعه شده بود، آنقدر قدم می‌زد تا روز به پایان می‌رسید. قایق‌های کوچک، سینه رود را می‌شکافتند و از یک آبگیر به آبگیر دیگر حرکت می‌کردند. مرسو به همراه آن‌ها قدم می‌زد و سرو صدای کرکننده و جریبان‌تند و شتاب زده آبگیرها را پشت سر می‌گذاشت. آرامش و سکوت مخصوص شب را باز یافت و سپس همانگونه که پیش می‌رفت صدای زمزمه ماندی شنید که بالا می‌آمد و سپس به غرشی وحشتناک بدل شد. در این آبگیر بسته، او به تماشای قایق‌های براق کوچک، که بیهوده کوشش می‌کردند بدون اینکه واژگون شوند از روی بند بگذرند، مشغول می‌شد و هرگاه یکی از آن‌ها از نقطه‌ی خطرناکی می‌گذشت، صداها ی جیغ و فریادی که

صدای غرش امواج را در خود خفه می‌کرد به آسمان بلند می‌شد. رودخانه افتان و خیزان به همراه فریادها، آهنگ‌ها و عطر باغ‌ها و تابش اشعه مسین غروب خورشید و سایه‌های بی‌تناسب و از شکل افتاده مجسمه‌های روی پل چارلز، مرسو را به صورتی دردناک متوجهی تنهایی اش می‌کرد: تنهایی‌ای که عشق از آن سهمی نداشت. وقتی بوی خوش برگ‌ها و آب به مشامش می‌رسید کاملاً می‌ایستاد. بغض گل‌بویش را می‌فشرده و قطرات اشکی که جاری نمی‌شدند در خیالش شکل می‌گرفت. آدم برای دوست یا یک آغوش باز گریه می‌کند، لیکن گریه تاب تحمل دنیای بی‌مهری را که در آن غرق بود نمی‌آورد. همیشه بعضی شب‌ها، در ساعات بخصوصی، از پل چارلز می‌گذشت و در ناحیه هرادکانی^۱ در بالای رودخانه، با آن‌که از شلوغ‌ترین خیابان‌های شهر چند قدم بیشتر فاصله نداشت و محله‌ای متروک و ساکت بود، به تفرج می‌پرداخت. او در میان این قصرهای عظیمی که در محوطه‌های سنگ فرش شده سربرآورده بودند، بی‌هدف می‌گذشت و از کنار دروازه‌های آهنی عبور می‌کرد و کلیسا را دور می‌زد. صدای پایش در میان سکوت دیوارهای بلند می‌پیچید. سر و صدای شهر به صورت خفیف در اینجا به گوشش می‌رسید. در این بخش خیابان‌فروشی دیده نمی‌شد. اما در سکوت و در شکوه این مکان چیزی ملال آور وجود داشت. به طوری که مرسو همیشه به سوی آن عطر و یا آن آهنگی که از این پس تنها مونس‌اش به حساب می‌آمد بر می‌گشت و گردش را به پایان می‌رساند. غذایش را در رستورانی که تازه کشف کرده بود و لااقل جایی آشنا بود می‌خورد. جایش در کنار مردی بود که ستاره‌ی قرمز داشت و فقط شب‌ها به آنجا می‌آمد و قهوه

1. Hradkani

می نوشید و چوب کبریتش را می جوید. وقت شام هم مرد نایینا آکوردئون می زد و مرسو سریع غذایش را می خورد، صورت حساب را می پرداخت و به هتلش برمی گشت و به دامن خوابی خوش، خوابی چون خواب کودکی تب دار، پناه می برد.

هر روز به فکر رفتن می افتاد و هر روز کمی بیشتر در تنهایی خود غرق می شد و اندکی کم تر خود را مشتاق خوشبخت شدن می دید. از آمدنش به پراگ چهار روز می گذشت، اما هنوز شانه ای را که هر روز صبح متوجه نبودنش می شد نخریده بود. با این وجود، احساس مبهمی به او می گفت که چیزی کم دارد و آن چیزی بود که با تردید انتظارش را می کشید. یک شب از خیابانی که برای اولین بار در آن بوی خیار به مشامش رسیده بود قدم زنان به رستورانش رفت. هنوز در انتظار آن بوی مطبوع بود که خیلی نزدیک به رستوران در پیاده رو چیزی او را وادار به ایستادن کرد. نزدیک تر آمد. مردی با دست های تا شده و سری خمیده بر روی گونه چپ در آن جا بر زمین افتاده بود. سه چهار نفر پشت به دیوار ایستاده و ظاهراً بسیار آرام منتظر واقعه ای بودند. یکی از آن ها سیگار می کشید و دیگران با لحنی آرام صحبت می کردند. اما مردی که پیراهن به تن داشت و کتش را روی دستش انداخته و کلاهش را عقب سرش کشیده بود پیرامون جسد یک نوع رقص وحشیانه اجرا می کرد. خواه و ناخواه حرکاتش گیرا و اضطراب آور بود. از بالای سر نور کم رنگ یک چراغ خیابان در فاصله ای دور با درخششی که از رستوران نزدیک ساطع بود در هم می آمیخت. مردی که به طور خستگی ناپذیر می رقصید، جسدی را که دست هایش تا شده بود - در تباین طعن آلود و سکوت غیر قابل وصفی که وجود داشت و در تأثیر ملال آور و دوجانبه سایه روشن و آمیزش کنجکاوی و معصومیت، موازنه ای ایجاد کرده بود که به نظر مرسو در ورای آن همه

چیز در دیوانگی فرو می‌رفت - نزدیک‌تر شد: سر مرد در گودالی از خون فرو افتاده بود. سر را طوری برگردانده بودند که روی محل زخم قرار داشت. در این نقطه پرت پراگ در میان نور کم رنگی که در پیاده‌رو مرطوب و غمناک می‌تابید و صدای کشیده و خش‌خش عبور اتومبیل‌ها در چند قدمی و ناله چرخ‌های اتوبوس‌های برقی گهگاه چنین به نظر می‌رسید که مرگ چیز پوچ و بی‌مزه‌ای است، اما در عین حال، لجوج هم است. او از همان ابتدا، با سرعت تمام و بدون آنکه به پشت سرش نگاه کند، به قدم زدن پرداخت. حضور مرگ و نسیم مرطوبش را حس کرده بود. و ناگهان آن بوی خوش، آن چیز فراموش شده، او را در محاصره گرفت. داخل رستوران شد و پشت میزش نشست. مرد آنجا بود، ولی بدون چوب کبریتش. به نظر مرسو نوعی پریشانی در چشم‌های مرد دیده می‌شد. عقیده‌ی احمقانه‌ای را که به سرش زد مردود دانست. ولی افکار بیشماری در ذهنش ولوله برپا کرده بودند. قبل از آنکه چیزی سفارش دهد از جا برخاست، و دوان‌دوان خود را به هتل رساند. به اتاقش رفت و خود را روی تخت انداخت. چیز تیزی در شقیقه‌اش نیشتن می‌زد. قلبش خالی بود، شکمش به پشت چسبیده و عصیانش به انفجار کشیده شده بود. تصاویر زندگی‌اش در مقابل چشم‌هایش به رژه می‌رفتند. چیزی در درون او - به خاطر حرکات آدم‌ها، آغوش باز و صدای گرم - غوغا به راه انداخته بود و از عمق شب دردناک پراگ، در میان بوی سرکه و آهنگ‌های هیجان‌برانگیز و چهره‌ی غمگین دنیای بی‌تناسب کهن، که همدم تب‌اش بود، به سوی او سر برکشیده بود. در حالیکه به سختی نفس می‌کشید و چیزی نمی‌دید، بی‌آنکه بخواهد حرکت می‌کرد. روی تخت نشست. کشو میز کنار تخت باز بود. کف آن یک روزنامه انگلیسی افتاده بود، مقاله‌ای از آن را تماماً خواند. بعد دوباره روی تخت دراز کشید. سر جسد روی زخم

افتاده بود، سه چهار انگشت در آن زخم جا می گرفت. مرسوبه دست‌ها و انگشت‌هایش خیره شد و هوس‌های کودکانه‌ای در ذهنش پا گرفت. اشتیاقی مرموز و سرسخت در درون وجودش جوشیدن گرفت. اشتیاق دیدن شهرهای پراز نور خورشید و زن و شب‌های مصفایی که شکاف هر زخمی را به هم می آورد. قطرات اشک از چشمانش سرازیر شدند. دریاچه‌ی بزرگ تنهایی و سکوت درونش وسعت بیشتری یافت و بر فراز آن سرایش ترانه‌ی غم‌آلود رهایی جان گرفت.

در قطاری که او را به شمال می برد، مرسو به دست هایش خیره شد. سرعت قطار حرکت ابرهای سنگین دامنه افق را که رو به جلو در حرکت بودند تعقیب می کرد. مرسو در کوبه ی بیش از حد گرم خود، تنها بود. مرسو ناگهان نیمه شب حرکت کرده بود و سحرگاه به خاطر تاریکی شب از دورنمای زیبای بوهمیا، ناکام گذشت. ریزش باران تهدیدکننده در میان درختان بلند و کشیده سپیدار و دودکش های کارخانه ای دور چنان او را برانگیخته بود که دلش می خواست زارزار گریه کند. بعد به پلاک سفیدی که سه جمله روی آن نوشته بود نگاه کرد

Nicht hinauslehene, E pericoose sporgersi, Il est dangereux de se pencher au-dehors.

دوباره به دست هایش که چون حیوانات وحشی زنده ای بر روی زانوهایش افتاده بودند، نگاه کرد. دست چپش بلند و نرم و دست راستش عضلانی و کلفت تر می نمود. او آنها را می شناخت و با آنها آشنا بود. با این وجود، با خود او فرق داشتند، آن چنان که گویی آنها توانایی اعمالی را داشتند که میل او در آن اعمال دخالتی نداشت. پیشانی اش اکنون به یکی از آنها تکیه کرده بود و در مصاف با پتکی که در شقیقه هایش می کوفت قرار داشت. دیگری روی کتش لغزید و از جیبش سیگاری

بیرون آورد، ولی به محض تمایل شدیدش به استفراغ آن را کنار گذاشت. انگشتان جمع شده‌اش به طرف زانوانش برگشتند، جایی که نشانه زندگی در آن وجود داشت. زندگی‌ای که اگر باز هم حاضر به پذیرش آن می‌شد دو دستی آن را به او تقدیم می‌داشت.

مسافرتش دو روز به طول انجامید. دیگر میلی به فرار نداشت که او را به پیش برد. همان یک‌نواخت بودن مسافرت، او را ارضی می‌کرد. قطاری که تلق و تلو قکنان او را تا نیمه‌راه اروپا می‌برد بین دو دنیا، معلقش نگاه می‌داشت. هم او را به خارج می‌برد و هم جایش می‌داد تا زندگی‌اش را تغییر دهد، آن چنان که دلش نمی‌خواست دیگر، خاطره‌ای از آن در ضمیرش باقی نماند، و هم اینکه او را به آستانه دنیایی نزدیک می‌کرد که در آن آرزو، حکم‌فرمای مطلق به حساب می‌آمد. مرسو حتی یک لحظه هم دیگر ناآرام نبود. در کنجی نشست، بی‌آنکه، کسی مزاحمش بشود، به دست‌هایش بر و بر نگاه کرد. بعد به فکر کردن پرداخت. عمداً مسافرتش را تا برسلو^۱، طولانی کرده بود. فقط، در مرز، به خود تکانی داد تا بلیط‌اش را تعویض نماید. می‌خواست همان جایی که هست باشد تا به آزادی بیندیشد. خسته بود و حال خود را مناسب حرکت ندید. آخرین ذره‌های قدرت و امیدواری‌اش را رویهم ریخت، و در هم آمیخت تا این که خود و سرنوشتش را به قالب دیگری درآورد. او این شب‌های بلند را دوست داشت. شب‌هایی که قطار از روی ریل‌های صیقل داده شده باشتاب می‌گذشت و در میان ایستگاه‌های کوچکی که تنها روشنی آن‌ها یک ساعت دیواری بود می‌غلتید. و بعد هم توقف‌های ناگهانی در میان انبوه چراغ‌های شهر جایی که به خود می‌جنید تا بداند که آنجا کجاست و

1. Breslau

قطار هم به سرعت از نظر محو می‌شد. اشعه‌ای طلایی به داخل کوپه می‌افتاد و بعد، از میان می‌رفت. چکش‌ها بر روی چرخ‌ها به صدا در می‌آمدند. موتور تنوره‌ای دود بیرون می‌داد. بعد هم حرکت مکانیکی مأمور علایم که دیسک قرمز خود را پایین می‌آورد مرسو را که فقط، هشیاری و اضطرابش بیدار بود به درون خط سیر وحشیانه‌ی قطار می‌انداخت. جریان ستون‌های افقی - عمودی سایه‌روشنی‌ها چون پارچه رنگارنگی با نقش‌های سیاه و طلایی به داخل کوپه قطع نمی‌شد. در سدن^۱ باتزن^۲ گورلیتز^۳ و لوگ کینیتز^۴ تنهایی و شبی طولانی در پیش رو داشت و یک دنیا وقت برای تصمیم‌گیری در خصوص زندگی آینده‌اش. بافکاری که او رابه انصراف از هدفش اغوا می‌کرد و در همه‌ی لحظات او را در اسارت خود داشت و در تعقیبش بود تقلایی صبورانه می‌نمود. عواقب امر هر لحظه در مقابل رقص سیم‌های براق در زیر باران و نور در جلو چشمش ظاهر می‌شدند و دوباره از نظرش محو می‌گردیدند مرسو با حالتی تردید آمیز به دنبال کلمه یا جمله‌ی خاصی بود که امیدواری‌اش را به طریقی روشن و مشخص بیان نماید و اضطرابش را تحلیل کند. در این حالت به عجز آمده به قواعد رمزی احتیاج داشت. شب، و بعد هم روزش در کوششی سرسختانه در جستجوی آن کلمه خاص سپری شد. همان تصویری که از آن پس خمیرمایه کلی ذهن او و رویای مصیبت‌بار و رقت‌انگیزش را درباره‌ی آینده شکل می‌داد. چشم‌هایش را بست و با خود گفت، زندگی کردن مثل هر کار هنری دیگر، به زمان احتیاج دارد. درباره‌ی زندگی باید فکر کرد. مرسو این کار را کرد و هشیاری سردرگم و اشتیاق خویش را برای یافتن خوشبختی در کوپه قطار به کارانداخت. کوپه قطار یعنی همان

1. Drdsden

2. Bautzen

3. Gortlitz

4. Lugnitz

مکان سلول مانندی که انسان در آن به وسیله چیزی که بیش از ماهیت خود اوست به ماهیت خود پی می برد.

صبح روز دوم قطار در وسط یک مزرعه از سرعت خود کاست، ولی تا برسو هنوز هم ساعت ها راه بود و روز به روز دشت وسیع سیلیسیان^۱ چشم گشود. دریایی از آب گل آلود، بدون درخت در زیر آسمانی عبوس و گرفته، در زیر بار سنگین ابرهای باران زا که تا چشم کار می کرد انبوه منظم پرندگان سیاه عظیم الجثه با بال های درخشان شان دسته دسته در فاصله چند متری زمین، بی آنکه بتوانند در زیر آسمان سنگین چون سنگ گور، بیشتر اوج بگیرند در پرواز بودند. سنگین و آرام دور می زدند و گهگاه یکی از آنها از دسته اش جدا می شد و مماس با زمین، به طوری که اصلا فاصله ای با زمین نداشت، پرواز می کرد و با همان پرش سست و بی حال پرزنان آنقدر دور می شد که طرح اندامش به نقطه سیاه رنگی بدل می گشت. مرسو بخار روی شیشه را پاک کرد و از میان خطوط درازی که انگشتانش به جا می گذاشتند حریصانه به بیرون خیره می نگریست. در حد فاصل زمین ملالت بار و آسمان بی رنگ چهره دنیای حق ناشناسی را که در آن، برای اولین بار، بالاخره به خود آمده بود پدیدار شد. در سرزمینی این گونه و چنین مسافری گم شده در دنیایی بدوی - ضمن حفظ رابطه به معصومیتی خالی از امید - باز می گشت و همانطور که صورتش روی شیشه پهن شده بود عطش خود را به خویش و اطمینانی که از عظمت خاموشی درونی خویش داشت، ارزیابی می کرد. می خواست خودش را در آن گل و لای له و لورده کند تا با فرورفتن در آن گل مجدداً به زمین باز گردد. در آن دشت بی پایان پوشیده از گل و کثافت بایستد،

1. Silesian

دست‌هایش را به سوی آسمان اسفنج‌گون مه‌آلود درازکند، بدان‌گونه که گویی در مقابل نشانه‌های شگرف و خالی از امید به زندگی قرار گرفته تا به همبستگی خویش با دنیا در بدترین وضع موجودش صحنه بگذارد و به همدستی خویش با زندگی حتی در ناسپاس بودن آن و کثافتش اقرار نماید. سپس آن انگیزه مهم همان انگیزه‌ای که از پراگ تا اینجا نگهش داشته بود برای اولین بار فرو ریخت. مرسو اشک‌ها و لبخندها را به پنجره سرد شیشه چسباند، دوباره شیشه کدر شد و دورنمای مقابلش محو گردید.

چند ساعت بعد به برسلو رسید. شهر با دودکش‌های بسیار کارخانه‌ها و مغازه‌ها و کلیسایش همچون جنگلی به نظر می‌رسید. از فاصله‌ای نزدیک معلوم شد که ساختمان‌ها از آجر و سنگ‌های سیاه ساخته شده‌اند. مردها با کلاه‌های بوقی شان آرام آرام در خیابان‌ها گردش می‌کردند. مرسو هم به دنبال آن‌ها به راه افتاد و صبح را در یک کافه کارگری گذراند. پسر بچه‌ای هارمونیکا می‌نواخت: آهنگش حکایت حماقتی عاطفی بود که روح را آرامش می‌بخشید. مرسو پس از خریدن یک شانه تصمیم گرفت که دوباره به جنوب مسافرت کند. روز بعد، از وین، سر درآورد. قسمتی از روز و تمامی شب بعد را خوابید. وقتی بیدار شد تب‌اش، کاملاً قطع شده بود. برای صبحانه شکمش را از تخم مرغ پخته و کره انباشت و از آنجا که قدری نازک نارنجی شده بود بیرون رفت و به فضای صبح که از نور خورشید و باران با طراوت شده بود قدم گذاشت. وین شهری بود که آدم را به نشاط می‌آورد. هیچ چیز، برای دیدن وجود نداشت. کلیسای سنت استفن، بیش از حد بزرگ بود و حوصله‌اش را سر برد. او کافه‌های اطراف آن را ترجیح می‌داد و شب‌ها در یک سالن ورزش کوچکی که در کناره‌های کانال بود به سر می‌برد. در طول روز دور

و بر رینگ قدم زد و مغازه‌های لوکس و زن‌های خوش‌پوش را تماشا کرد. او از این آرایش بی‌معنا و گران‌بهایی که انسان را، غیر طبیعی‌ترین موجود در دنیا - شهرها از خویشتن جدا می‌کرد، لذت می‌برد. اما زن‌ها زیبا و قشنگ بودند و گل‌های باغ‌ها درخشان و پر عطر و در هوای گرگ و میش صبح از فراز رینگ^۱ و از انبوه جمعیت بی‌قید و بند و شاد، مرسو نیم‌خیز و بی‌فایده همچون مجسمه اسب سنگی در مقابل افق سرخ آسمان خیره شده بود. در همین موقع به یاد دوستانش رز و کلر، افتاد و برای اولین بار بود که از زمان ترک لیون نامه می‌نوشت و آنچه که بر صفحه کاغذ آورد نتیجه‌ی سر رفتن سکوتش بود. او نوشت:

بچه‌های عزیز

این نامه را از وین برای شما می‌نویسم. نمی‌دانم شما به چه کاری مشغولید، اما، من با خودم برای زنده ماندن به مسافرت مشغولم. با دلی‌اندوه بار زیبایی‌های فراوان دیده‌ام. اینجا در وین زیبایی جای تمدن را گرفته است. آدم به راحتی نفس می‌کشد. من سرگرم دیدن کلیساها و خرابه‌ها هستم. در رینگ گردش می‌کنم که عصرها و غروب آفتابش از ورای تئاترها و قصور مجلل و اسب‌های سنگی کور وجودم را از مخلوط عجیبی از تلخی و شعف لبریز می‌سازد. صبح‌ها تخم مرغ آب‌پز و کره می‌خورم. دیر از خواب بر می‌خیزم، هتل دارها سراپا در اختیارم هستند. من سخت تحت تأثیر مدیر هتل قرار گرفته‌ام و از غذای عالی کاملاً انباشته شده‌ام. - (وای که اینجا عجب کره‌ای دارد!) - وسیله سرگرمی فراهم است با آدم‌های فراوان و زیبا. تنها چیزی که وجود ندارد خورشید است.

شما به چه کار مشغولید؟ از خودتان برایم بنویسید و برای یک آدم

۱. نام محله‌ای در شهر وین

بدبختی که ریشه در جایی ندارد و به شما وفادار باقی خواهد ماند، از خورشید حرف بزنید.

پاتریس مرسو

آن روز عصر پس از نوشتن نامه به سالن ورزش بازگشت. قرار گذاشته بود که شب را با هلن، یکی از مهماندارانی که کمی فرانسه می دانست و آلمانی ضعیف او را می فهمید، شام بخورد. پس از آن، ساعت دو صبح، سالن ورزش را ترک کرد و او را به خانه رساند، سپس با چشم های نیمه بسته راه هتل را در پیش گرفت و در راه به آسمان سپید و افق نیمه روشن و لذت های گذشته و تنهایی و رنج آینده و زندگی پوچ و بی معنای حال خود می اندیشید و گهگاه با صدای بلند می گریست و یا آرام لبخند می زد و با چرخشی بی اراده اطراف خود را تماشا می کرد. و بعد راه خود را باز یافته و ادامه می داد و به غم تنهایی و بی کسی پناه برده و سرگشته و حیران محیط ناآشنای اطراف خود را می نگریست. در این هنگام رهگذران را می دید که حیران و متحیر او را تماشا می کردند.

چند روز بعد مرسو جواب نامه اش را با پاکتی که مهر شهر الجزیره داشت، دریافت کرد.

پاتریس عزیزم

ما در شهر الجزیره هستیم. بچه های تو از دیدار مجددت بسیار خوشحال خواهند شد. اگر تو در جایی ریشه ندوانده ای پس چرا به الجزیره نمی آیی؟ ما در خانه برای تو جا داریم. همه ی ما در اینجا خوشحالیم. البته از این بابت شرمند ایم، ولی فقط برای حفظ ظاهر و به خاطر تعصبی که همگان طرفدارش هستند، اگر با خوشی میانه ای نداری بیا و بخت خود را در اینجا هم بیازما. از نام نویسی مجدد در ارتش بهتر

است. پیشانی مان را برای بوسه‌های تو پایین می‌آوریم. رز، کلر، کاترین
 ضمناً: کاترین به واژه‌ای پدرانۀ اعتراض دارد. کاترین با ما، زندگی
 می‌کند، اگر تو بپذیری می‌تواند که دختر سومت باشد.

تصمیم گرفت از راه جنوا به شهر الجزیره باز گردد. با وجود آن که
 مردهای دیگر پیش از تصمیم‌گیری‌های خویش احتیاج به تنهایی دارند
 مرسو که زهر تنهایی و خود بیگانگی مسمومش کرده بود، به بازگشت به
 سوی دوستی و اعتماد نیاز داشت تا قبل از اینکه راه زندگی آینده‌ی
 خویش را انتخاب کند از امنیتی مشهود برخوردار گردد.

در قطاری که از بخش‌های شمالی ایتالیا، به جنوا می‌رفت او به
 آوازهای دلکش پریان دریایی و به هزاران آوازی که او را به پیشروی
 وسوسه می‌کرد گوش فرا داد و وقتی که به اولین سروها که از زمین عریان
 مستقیم سر برکشیده بودند رسید دیگر تسلیم شده بود. هنوز هم احساس
 ضعف می‌کرد و تب داشت. اما چیزی در درونش به نرمی حضور یافته
 بود. به زودی و به مجرد آنکه خورشید بالا آمد و دریا نزدیک‌تر شد و در
 زیر آسمان پهناور و از فراز درختان لرزان زیتون نور و نسیم جاری شد و
 هیجان عظیمی که دنیا را می‌لرزاند به شور و شوقی شگفت در دل او بدل
 گشت. سرو صدای قطار، و راجی‌های داخل کوبه شلوغ و هر چه که دور و
 برش می‌خندید با نوعی پایکوبی درونی هم‌آهنگی داشت و به او وجود
 خارجی می‌بخشید. ساعت‌های طولانی و پیایی ساکت و بی‌حرکت
 نشست و بالاخره شاد و خاموش به هیاهوی گوش‌خراش جنوا رها شد.
 بندر شفاف، توگویی واژگونه آسمان الماس‌گونی بود که تا فرا رسیدن
 تاریکی صحنه جدال بین ضعف و هوس بود. او تشنه و گرسنه‌ی عشق بود
 و مشتاق دوستی. خدایانی که در درون او می‌سوختند او را به درون دریا به
 ساحلی بسیار کوچک و به یک قسمت بندر انداختند، آنجا که آب طعم

نمک و قیر داشت و او آنقدر شنا کرد که جسم خویش را فراموش کرد. آنگاه بی هدف به گردش در خیابان‌های باریک قسمت‌های قدیمی شهر که بوی تندی از آنجا برمی‌خاست پرداخت. به رنگ‌ها اجازه داد، به چشم‌هایش چنگ بزنند و به آسمان نگریست تا خود را بر فراز خانه‌ها حریر صافه بنمایاند و به گربه‌ها تا در میان گرمای تابستان بخوابند و زیر نور خورشید پهن زمین گردند. در طول جاده‌ای قدم نهاد که مشرف به تمامی شهر و دریا بود. دریای موج و معطر با خیزاب‌هایی بلند و غیر قابل کنترل که به سویش خیز برمی‌داشتند. مرسو چشم‌هایش را بست و سنگ گرمی را که روی آن نشسته بود محکم گرفت. دوباره چشم‌هایش را باز کرد تا به شهر بادقت نگاه کند. شهری که آثار واقعاً افراطی حیات، بد سلیقگی و جد آمیز خود را با تبختر تمام به نمایش گذاشته بود. هنگام ظهر بر روی شیبی که به بندر منتهی می‌شد نشست و به تماشای زن‌هایی که از ادارات بارانداز بیرون می‌آمدند پرداخت. آن‌ها دم پایی به پا و لباس‌های نازک تابستانی به تن، با کیف‌های رنگین خود چشم مرسو را خیره می‌کردند و قلبش را از درد - دردی که برایش هم قابل توجیه بود و هم ارضا کنند - به طپش در می‌آوردند. عصرها همان آدم‌ها را در خیابان می‌دید و به دنبالشان به راه می‌افتاد. وسوسه تنهایی سرسختی در وجودش جمع می‌شد و با نیرویی سبعانه در درونش وول می‌خورد. دو روز تمام در آتش پر لهیب پنهانی سوخت و سرانجام در روز سوم جنوا را به قصد شهر الجزیره ترک گفت.

در تمامی طول راه به آب نگاه کرد و به نوری که در آن افتاده بود. اول، هنگام صبح، بعد در وسط روز و سپس وقت غروب، ضربان قلبش را با نبض آرام آسمان تنظیم کرد و به خود آمد. از پاره‌ای چاره جویی‌های پیش پا افتاده بدش می‌آمد. بر عرشه کشتی دراز کشید. می‌دانست که بدون

شک مسأله خواب منتفی است و باید از این کار جلوگیری کرد. علی رغم وجود دوستان و آسایش جسم و روح می‌بایست هوشیار می‌ماند. همچنین می‌بایست برای خویش خوشبختی و برائت می‌آفرید. بدون تردید کار او اکنون ساده‌تر بود. با آرامش عجیبی نمایان شد. مشاهده‌ی غروب و تازگی بر روی دریا وجودش را لبریز کرد و اولین ستاره آرام آرام در آسمان نمایان شد. نور سبز در آسمان می‌مرد تا با رنگ زرد مجدداً متولد گردد. او دریافته بود که پس از این آشفتگی و خشم همه سیاهی‌ها و اشتباه کاری‌های درونش دیگر زایل شده و تسلیم آب‌های زلالی گردیده بود که اکنون با داشتن روحی که به شستشوی مهربانی و تصمیم‌باز می‌گشت - و چون آینه شفاف شده بود - به جوش می‌آمد. وه که چقدر دلش برای عشق پنهانی ریشه رفته بود! و او برای عشق ساخته نشده بود. در تمام طول حیاتش خودش بود و دفترش در بندرگاه‌ها و اتاقش و شب‌ها و خوابش در آنجا و به رستورانی که می‌رفت و اندیشه‌اش. او با ساده دلی به دنبال سعادت می‌گشت که اعتقاد داشت غیر ممکن است رفته بود. در این امر او با هیچ آدم دیگری فرقی نداشت. او نیز با آرزوی خوشبخت شدن بازی کرده بود. هرگز، با تمایلی حساب شده و هشیارانه به جستجوی خوشبختی نپرداخته بود. هیچ‌گاه، حتی یک روز کذایی... و از آن لحظه به بعد به خاطر تنها یک عمل که برآوردی کاملاً روشن داشت زندگی‌اش دگرگون شد. امکان خوشبختی وقوع یافت. بی‌شک او با رنجی بسیار به این موجودات جدید خلایق بخشیده بود. اما رنج در مقایسه با این نمایش مسخره تحقیرآمیزی که او تاکنون اجرا کرده بود چه اهمیتی داشت؟ می‌دید آنچه که او را فی‌المثل به مارت مربوط می‌کرد پوچی بود، نه عشق. حتی معجزه‌نگاهی که او را در اختیارش می‌گذاشت چیزی نبود جز حیرت زدگی شادمانه‌ی قدرتی که به وسیله پیروزی، بیدار و آگاه شده

بود. معنای تفکر او و مارت، چیزی بود مثلِ جابه‌جایی یک حیرت اولیه با اطمینان خاطر و پیروزی پوچی بر حجب عشق او نسبت به مارت در شب‌هایی که با هم قدم زنان به سینما می‌رفتند و چشم‌های مردها به سوی او بر می‌گشت و آن لحظه‌ای که او مارت را به دنیا پیشکش می‌کرد. و نیز قدرت و جاه‌طلبی‌اش برای زنده ماندن باعث شده بود که حتی هوس او، همان ریشه رفتن‌های عمیق در گوشت و پوستش که به احتمال از حیرت اولیه مالکیت یک روح زیبا و رام نمودن و تحقیر کردنش ناشی می‌شد. حال می‌دانست که او برای چنین عشقی ساخته نشده است. بلکه، برای عشق معصومانه‌ی وحشتناکِ فرود آمده از سوی خدای ناشناخته، که از این پس در خدمتش خواهد بود، ساخته شده است.

همانگونه که اغلب اتفاق می‌افتد، بهترین‌های زندگی‌اش در حول و حوش بدترین‌ها ظاهر و متبلور شده بودند. کلر و دوستانش، زاگرس و آرزوی خوشبختی‌اش، همه و همه در دور و بر مارت، تبلور یافته بودند. او می‌دانست که باید تسلیم زمان گردد و این مطلب که او بتواند با زمان سازش نماید باشکوه‌ترین و خطرناکترین تجارب‌اش بود. لاقیدی فقط برای آدم‌های متوسط مهلک است. حتی بسیاری افراد نمی‌توانند متوسط بودن خود را به اثبات برسانند. او به این واقعیت رسیده بود، اما، اثبات این مطلب که به ماجراجویی نیاز داشت بر جای خویش مانده بود. تنها یک چیز تغییر یافته بود. و آن اینکه آنچه را که او از دست داده بود در واقع خود را از گذشته‌اش آزاد حس می‌کرد. در حال حاضر بر روی زمین هیچ چیز به جز این در خود فرورفتن‌ها و این حصار محدود درون خویش و این اشتیاق شکیبایی و قابل درک را نمی‌خواست. او در واقع مثل خمیر گرمی که در حال فشرده شدن و ور آمدن است بود، و تنها چیزی که می‌خواست این بود که زندگی‌اش را در چنگال خود بگیرد: به همان طریقی که در آن

دو شب طولانی در قطار حس کرده بود، همان زمانی که با خودش حرف می زد و خود را برای زندگی کردن مهیا می نمود. او می خواست زندگی اش را چون آب نبات ترش لیس بزند. به آن شکل داده و سرو سامانش ببخشد و بالاخره دوستش داشته باشد و همه ی هوسش هم این بود. حضور خویش در خود و این چیزی بود که او از این پس علی رغم همه ی این امور به حفاظتش خواهد کوشید، حتی اگر به قیمت منزوی شدن تمام زندگی اش شود که او تازه می فهمید چه قدر تحملش مشکل است. او قصد تسلیم شدن نداشت. تمامی خشونت هایش اکنون به کمکش خواهند آمد، و عشقش در همان نقطه ای که او را برانگیخته بود، همچون هوس آتشین برای زنده ماندن، به او ملحق خواهد شد. دریا آرام آرام در برخورد با تنه کشتی موج برمی داشت. آسمان پر از ستاره می شد. مرسو که در سکوت فرو رفته بود احساس می کرد که قدرتی عجیب و سرسخت برای دوست داشتن در درون خویش دارد. همچنین برای حیرت از این زندگی با مناظری چون نور خورشید و قطرات سرشکش، همراه با نمک و سنگ های داغش، چنین به نظر می رسید که نوازش این زندگی تمامی نیروی عشق و ناامیدی اش را با هم متحد می کند. این فقر او و استغنائش بود. انگار که با نوشتن صفر، از نو آغاز می کرد، البته با آگاهی از نیروهایش و هیجانی آشکار که او را علی رغم تقدیرش وادار به جلو رفتن می کرد.

و آنگاه شهر الجزیره و، ورود آرام وی در پگاه، آبشار موج و خیره کننده کازبا^۱ بر فراز دریا، تپه ها و آسمان و بازوان گشاده ی خلیج، خانه های محصور از درختان و بوی بندرگاه که هنوز از راه نرسیده مشامش را سرشار کرده بود. در این هنگام، مرسو متوجه شد که از وین تا

1. Casbah

اینجا حتی یک لحظه هم به فکر زاگرس مردی که با دست‌های خودش او را کشته بود، نیفتاده است. و احساس کرد که در درونش آن قدرت فراموشی که خاص بچه‌ها، نوابغ و بی‌گناهان است وجود دارد. معصوم و مملو از خوشحالی، فهمید که در نهایت برای خوشبخت شدن آفریده شده است.

پاتریس و کاترین در حال خوردن صبحانه در تیررس شعاع آفتاب هستند. کاترین لباس شنا بر تن دارد. پسرک آن طور که دوستان مرسو خطابش می‌کنند، شورت بپا دارد و دستمالی به گردن. آن‌ها مشغول خوردن گوجه فرنگی نمک زده، سالاد سیب‌زمینی با عسل و مقداری میوه هستند. هلوها را در آب یخ نگه می‌دارند و قطرات کوچکی که بر روی پوست مخمل گونه آن‌ها یخ بسته است لیس می‌زنند. همچنین آب انگور می‌گیرند و وقت نوشیدن آن سرشان را به سوی خورشید بلند می‌کنند تا در برابر آفتاب برنزه شوند. لاقل «پسرک» این کار را می‌کند، آخر او می‌داند که آفتاب برنزه بودن به او می‌آید. پاتریس، دستش را به سوی کاترین دراز می‌کند و می‌گوید: «طعم خورشید را مزه کن». کاترین در حالی که دستش را می‌لیسد می‌گوید: «بسیار خوب، حالا نوبت توست» او هم آن‌را می‌چشد، بعد دراز می‌کشد و رو دنده‌اش می‌زند. کاترین روی شکم دراز می‌کشد و لباس شنایش را روی ران و کپلش پایین می‌کشد. «من آدم بی‌نزاکتی نیستم، این طور نیست؟»

پسرک بدون آنکه نگاه کند: می‌گوید: «خیر».

خورشید پایین و پایین‌تر می‌آمد، بر روی صورت مرسو درنگ کرد. قطرات رطوبت این آتش را که همه‌ی اندامش را چون غلافی در خود فرو

گرفته بود جذب کرد و او را به خواب برد. کاترین که در آفتاب غوطه می خورد با آه و ناله گفت: «آه چه خوب است.»

پسرک گفت: «بله». خانه در بالای تپه و مشرف به خلیج بود. همسایه ها آن را به نام خانه سه دانشجو می شناختند. در انتهای یک شیب تند قرار گرفته بود. ابتدای این شیب درخت های زیتون قرار داشتند و بین آنها فضایی شبیه پاگرد پله وجود داشت که به دنبال یک دیوار خاکستری رنگ تداوم می یافت. و پوشیده شده بود از اشکال رنگ پریده و شعارهای گونه گون برای ترغیب سیاحان از نفس افتاده. بعد هم درختان زیتون که تکه های آبی رنگ آسمان در میان شاخ و برگ آنها نمایان بود و عطر درختان اکالیپتوس که در سراسر مزرعه سرخ رنگی که پارچه های نارنجی و زرد مایل به ارغوانی در آن برای خشک شدن پهن شده بودند، به چشم می خوردند. پس از آن عرق ریزی و هن هن زدن های بسیار. مهمان، دروازه کوچک خاکستری رنگی را باز کرد. خود را از پیچک های ترد انگور کنار کشید و بعد از پلکان بسیار تیزی همچون نردبان که زیر سایبان آبی رنگی قرار داشته باشد بالا رفت. رز، کلرا و کاترین و پسرک اسم این مکان را خانه فراسوی دنیا لقب داده بودند که با مشرف بودن به مناظر از هر سو، چون یک گاندولای سبک به نظر می رسید که در دل آسمان و از سقف رنگارنگ دنیا آویزان شده باشد. از انحناهای کامل خلیج در اعماق دور دست نیرویی بی نام و نشان، گویی همه ی علف های هرزه و چمن ها و آفتاب را یکجا جمع می کرد و درخت های سرو و صنوبر و زیتون گردآلود و اکالیپتوس را با تبختر تمام به دیوارهای همان خانه می کشید. به مقتضای فصل، گل های نسرين سفید و میموزا، همراه با نوعی پیچک که بوی عطر خود را در شب های تابستان بر روی دیوارها می افشاندند، در دل روز می شکفتند. ملافه های سفید، در پشت بام های قرمز رنگ و دریای لبخند

بر لب در زیر آسمانِ آبی قرار داشتند که از یک کناره افق تا گوشه دیگر آن، بدون آنکه کوچکترین تایی برداشته باشد سنجاق شده بود. شاه‌نشین وسیع خانه فراسوی شب و روز در مقابل کارناوالی پر از رنگ و نور قرار داشت. اما در فاصله دور یک رشته کوه بلند به رنگ ارغوانی با شیب تندش به خلیج می‌پیوست که در طرح دوردست اندامش نشانه‌ی این سرمستی به چشم می‌خورد. در اینجا هیچ کس از راه شیب دار یا از خستگی شکوه و شکایت نمی‌کرد. همه، هر روز هدفشان فتح شادی بود. با زندگی کردن در فراسوی دنیا و هر کس به قدر و قیمت خویش پی می‌برد و با گذشت شب و روز، می‌دید که صورتش تاریک و روشن می‌شود. هر یک از چهار نفر ساکنین این خانه از وجودی در بین خویش آگاهی داشتند، که در عین داور قضیه بودن توجیه آن نیز به حساب می‌آمد. دنیا در این خانه به شخصیتی تبدیل می‌شد از همان شخصیت‌هایی که انسان با شادی و خوشحالی نصیحتشان را می‌پذیرد. همان کسانی که توازن درونی‌شان عشق را نکشته بود. آن‌ها دنیا را گواه می‌گرفتند:

از جمله پاتریس، بدون دلیل خاصی می‌گفت: «من و دنیا ترا قبول نداریم.»

کاترین که خوابیدن برایش رهایی از منکرات بود از غیبت پسرک استفاده کرده و روی تراس دراز کشید. پس از آنکه مدتی بیرون ماند و تماشاگر تغییرات رنگ‌ها در آسمان شد هنگام خوردن غذا با غروری بی‌پایان اعلام داشت که: «من در برابر دنیا به خواب رفتم.»

پاتریس با لحن تحقیرآمیزی گفت: «بله، زن‌ها طبیعتاً ایده‌هایشان را به احساساتشان ترجیح می‌دهند.» بعد کاترین اعتراض‌کنان گفت: «من از روشنفکر بودن متنفرم» و رز و کلرا با هم فریاد زدند: «خفه شو کاترین،

اشتباه می‌کنی.»

دلیل این کار این بود که از نظر آن‌ها کاترین همیشه اشتباه می‌کرد و او کسی بود که همه آن‌ها با همین وضع دوستش داشتند. کاترین بدنی حلزونی شکل و برونتری، و وارفته و غریزه‌ای نامفهوم برای آنچه که ضرورت به حساب می‌آید داشت. هیچکس بهتر از کاترین نمی‌توانست به رمز و راز زبان مرموز درختان، دریا و باد پی ببرد.

کلرا لاینقطع می‌خورد و می‌گفت: «آن بچه نمونه قدرت طبیعت

است.»

بعد همه با هم برای دراز کشیدن در آفتاب بیرون می‌رفتند و هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. انسان نیروهای انسان را تقلیل می‌دهد، دنیا با آن‌ها کاری ندارد. رز، کلرا، کاترین و پاتریس کنار پنجره خانه‌شان با تصاویر و تصورات زندگی می‌کردند و از اینکه همدیگر را به صورتی به بازی گرفته بودند راضی بودند و دوستی و محبت را یک جور و هر دو را با خنده می‌پذیرفتند، و وقتی که به مجلس رقص آسمان و دریا می‌پیوستند رنگ مکتوم سرنوشت خویش را باز می‌جستند و سرانجام با عمیق‌ترین جزء درون خویش روبه‌رو می‌شدند. بعضی اوقات گربه‌ها هم به اربابشان ملحق می‌شدند. گولا^۱ سینه‌خیز بیرون می‌آمد. همیشه‌ی اوقات رنجیده خاطر بود. چشم‌های سبز و بدنی کشیده و ترد داشت و ناگهان دچار عارضه دیوانگی می‌شد و سایه‌ها را زیر مشت و پنجول می‌گرفت. رز می‌گفت: «علتش ترشح غده‌هاست.» و بعد می‌خندید. همانطور که از خنده ریسه می‌شد از پشت عینک دودی‌گرد که در زیر موهای مجعدش فرو رفته بود، زیر چشمی چپ‌چپ نگاه می‌کرد تا اینکه گولا می‌پرید

1. Gula

روی دامنش (که این خود یک امتیاز خاصی بود) و بعد انگشتانش را بر روی پوست شفاف او می کشید و آرام و بدون اضطراب گربه‌ای می شد با چشم‌های مهربان که با نوازش دست‌های لطیف و مهربان آرام می گرفت. با گربه‌ها بودن برای رز فرار به درون دنیا بود. همانگونه که خواب برای کاترین همین حالت را داشت. کلرا، کالی^۱، گربه دیگر را ترجیح می داد. گربه‌ای که مثل پوست سفید کثیفش آرام و احمق بود و اجازه می داد که در یک نوبت چند ساعت سر بسرش بگذارند. و کلرا با آن قیافه فلورانس می‌ممش حس می کرد که روح او در درونش متورم می شود. او که خود را کنار کشیده و ساکت بود دچار برافروختگی ناگهانی می شد و اشتهای عجیبی پیدا می کرد. پاتریس، که متوجه شده بود وزنش، رو به افزایش است، سرزنشش می کرد و می گفت: «تو تنفر آوری. یک موجود زیبا که قرار نیست زشت بشود.»

اما رز پا در میانی کرد و گفت: «لطفا بچه را آزار نده. بخور کلرا عزیزم.» و روز با روشنایی لطیف‌اش از طلوع خورشید تا غروب خورشید در اطراف تپه‌ها و بر روی دریا می رسید. آن‌ها می خندیدند، سر به سر هم می گذاشتند و نقشه می کشیدند. همه به تصورات لبخند می زدند و وانمود می کردند که تسلیم آن‌ها شده‌اند. پاتریس پس از پرداختن به چهره‌ی دنیا به چهره متفکر و خندان زن‌ها می پرداخت. گهگاه از این دنیای دوستی و اعتماد، دنیای خورشید و خانه‌های سفید و هماهنگی‌هایی که به ندرت مورد توجه قرار می گرفتند متحیر می شد. در اینجا خوشی‌ها بی عیب و نقص پدیدار شده بودند و او می توانست موج دقیق آن‌ها را اندازه‌گیری نماید. آن‌ها در بین خود می گفتند که خانه فراسوی دنیا خانه لذت نیست،

1. Cali

خانه خوشبختی است. پاتریس به واقعیت این مطلب آگاه بود و وقتی که شب فرا می‌رسید و ورزش آخرین نسیم به صورت‌هایشان بر می‌خورد همه‌ی آنها می‌پذیرفتند که وسوسه نفس پر خطر انسانی وسوسه‌ای است که نظیر ندارد.

امروز کاترین پس از آفتاب گرفتن به دفترش رفت. رز که ناگهان سر و کله‌اش پیدا شده بود گفت: «پاتریس عزیزم! خبر خوشی برایت دارم.»
«پسرک» که هشیار و آگاه روی کاناپه‌ای در تراس لمیده بود و داستانی جنایی در دست داشت، گفت: «رز عزیزم سراپا گوشم.»
«امروز نوبت شما است که آشپزی کنی.»

پاتریس بدون آنکه حرکتی کند، گفت: «عالی است.»
رز نه تنها کیف دانشجویی‌اش را از فلفل شیرین انباشت، بلکه جلد سوم کتاب خسته‌کننده لاویس^۱ را هم در آن جا داد و رفت. پاتریس که وظیفه‌اش پختن عدس بود تا ساعت یازده در داخل اتاق بزرگ گل رنگ پر سه زد. در کاناپه‌ها و قفسه‌هایی که با ماسک‌های سبز و قرمز و زرد رنگ تزئین شده بود جستجویی کرد، به پرده‌های سبز و نارنجی دست کشید، بعد عدسی را سریع پخت و آنگاه، قدری روغن در تابه ریخت و یک پیاز و گوجه‌فرنگی سرخ کرد. ترتیب دسته‌گلی را داد. سر چراغ خوراک پزی قدری داد و بی‌داد راه‌انداخت و کولا و کالی را به خاطر اینکه اظهار گرسنگی می‌کردند ناسزا گفت، زیرا که دیروز مطلبی را برای آنها توضیح داده بود: «حیوانک‌ها می‌دانید که در تابستان هوا به قدری گرم است که گرسنگی معنا ندارد.»

کاترین، یک ربع به دوازده از راه رسید. لباس نازکی پوشیده بود و

صندل پشت باز برپا داشت و مصرّ بود که دوش بگیرد و در آفتاب چرت بزند. او آخرین نفری بود که سر میز حاضر می شد و رز او را سرزنش می کرد: «کاترین تو غیر قابل تحملی.» صدای ریزش آب در حمام شنیده شد و سر و کله کلرا هم پیدا شد. سر بالای او را از نفس انداخته بود.

«عدسی داریم؟ من می دانم که بهترین راه...»

«من هم می دانم: با کره... کلرا عزیز، همه ی ما درسمان را بلدیم.»

حقیقت این بود که دستورالعمل های غذایی کلرا، همیشه با کره شروع می شد.

رز که تازه از راه می رسید، گفت: «همه ی کارهای «پسرک» درست است.»

پسرک، ضمن موافقت گفت: «بله بیاید بنشینیم.»

غذا در آشپزخانه، جایی که به اتاق ابزار شبیه است و در آن حتی دسته یاد داشتی هم برای نوشتن حرف های خوب رز، پیدا می شود، صرف می شود. کلرا، می گوید: «ممکن است ما، آدم های شیکی باشیم، ولی در عین حال، خاکی هم هستیم.» و بعد سوسیسش را به دست می گیرد و می خورد. کاترین که مست آفتاب است و غمگین و چشم هایش از زور بی خوابی رنگ باخته دیرتر سر میز غذا حاضر می شود. و در روحیه اش شور کافی وجود ندارد تا در موقع کار حق مطلب را ادا نماید. تنها کاری که می کند این است که هشت ساعت از زندگی و روزگارش را به ماشین نویسی اختصاص می دهد. دخترها، این را می فهمند به خصوص وقتی به این فکر می افتند که پس از هشت ساعت کار چه اوقاتی خواهند داشت. پاتریس چیزی نمی گوید.

رز که از بروز دادن هر نوع احساسی ناراحت می شود می گوید: «به هر حال روش تو این است. وانگهی در مورد این کار هر روز حرف می زنی. ما

تو را از این عمل منع می‌کنیم.»

کاترین، آه و ناله کنان گفت: «اما...»

«رای می‌گیریم. یک دو، سه، سه رد شد.»

همانطور که عدسی آورده می‌شد عدسی بدون روغن، همه آرام شروع به خوردن کردند کلرا گفت: «ببینید» وقتی کلرا آشپزی می‌کند و دست پخت خودش را روی میز، می‌چشد همیشه با قیافه‌ای راضی اضافه می‌کند: «خدای من، عجب خوشمزه است!» پاتریس، که متکبر است ترجیح می‌دهد چیزی نگوید، تا اینکه همه به خنده بیفتند. به طور حتم، کار امروز کار کاترین نیست. برای این که او برای همه در مورد کم کردن کارش سخنرانی می‌کند و از یک نفر خواهش می‌نماید تا در گله کردن همراهی‌اش کند.

رز، می‌گوید: «نه به هر حال کسی که کار می‌کند تو هستی.»

«نیروی طبیعت» به حالت استیصال بیرون می‌رود و در آفتاب دراز می‌کشد. اما، به زودی همه در آنجا به او ملحق می‌شوند. و بی‌اختیار موهای کاترین را نوازش می‌دهد. کلرا، فرمان می‌دهد که آنچه این بچه احتیاج دارد یک مرد است. آخر این روش در «خانه‌ی فراسوی دنیا» معمول است که تکلیف سرنوشت کاترین را معین می‌کند. خواهش‌هایی را به او نسبت می‌دهند و حد و حدود و اختلافش را تعیین می‌نمایند. البته گهگاه او هم اشاره‌ای می‌کند که خودش بزرگ است و از این جور حرف‌ها، ولی هیچکس توجهی نمی‌کند. رز می‌گوید: «طفلکی، احتیاج به یک هواخواه، دارد.» بعد هم تسلیم آفتاب می‌شوند. کاترین که هیچوقت حسادت نمی‌کند شروع به غیبت کردن از افراد اداره‌اش می‌کند. مثلاً

چطور مادموازل پرز^۱ بلند قامت و موبور که به زودی ازدواج خواهد کرد، از همه‌ی افراد اداره برای این که خودش را آماده این کار شاق بنماید - اطلاعات کسب می‌کرد و مردهای فروشنده چه توضیحات وحشتناکی که به او تحویلش داده بودند و با چه آرامش خاطری از ماه عسل بازگشته و خنده‌کنان اقرار کرده بود: «اینقدرها هم بد نبود.» کاترین، با ترحم اضافه می‌کند: «دختره سی سالش است و رز، که مخالف این داستان‌های بی‌مزه است می‌گوید: «بسیار خوب کاترین، همه چیز که دختر بودن تنها نیست.» در این موقع هواپیمای پست از روی شهر می‌گذرد و شکوه فلز درخشان خویش را بر روی زمین و در میان آسمان‌ها به نمایش می‌گذارد. بر فراز خلیج پرواز می‌کند و به مسیر دنیا می‌پیوندد و ناگهان حرکات احمقانه را رها و گرفته، راه را کج می‌کند و به طرف دریا شیرجه می‌رود و در انفجاری وحشتناک و توده‌ای از آب سفید و آبی گم می‌شود. گولا و کالی به پهلو دراز می‌کشند و دهان مار مانند کوچکشان قسمت صورتی رنگ کامشان را نشان می‌دهد که بدن‌هایشان از خواب‌های وحشتناک و شرم‌آور دچار رعشه شده است. آسمان بار خورشید و رنگش را رها می‌کند. کاترین، چشم‌هایش را می‌بندد و از چنان فاصله‌ای خود را رها می‌کند که طول راه بدنش راسخت درهم می‌کشد و تا نزدیکی جانوری که آرام می‌جنبید و چون الهه‌ای نفس می‌زند، پایینش می‌کشانند.

یکشنبه بعد مهمان دعوت کرده‌اند. نوبت آشپزی کلرا است. بدین ترتیب رز، سبزیجات را پاک کرده، میز را چیده، سبزی‌ها را در قابلمه‌ای می‌ریزد و همان طور که در اتاقش به مطالعه می‌پردازد مراقب آن‌ها نیز هست و گاهی اوقات سروکله‌اش پیدا می‌شود و در دیگ‌ها را بر می‌دارد

1. Perez

و به آن‌ها نگاه می‌اندازد. از آنجا که مینا دختر عرب به خاطر آنکه پدرش را از دست داد و طی سال‌های جاری این سومین باری است که غیبت کرده، رز، اتاق وی را هم تمیز می‌کند. اولین مهمان وارد می‌شود: الیان، که مرسو اسمش را ایده آلیست گذاشته. وقتی که الیان علت آن را می‌پرسد مرسو جواب می‌دهد: «برای اینکه: هر وقت واقعیتی را می‌شنوی که برایت ناگوار است، می‌گویی: واقعیت دارد، اما خوب نیست.» الیان قلبی پاک دارد و خیال می‌کند که شبیه مرد دستکش به دست^۱ است، گواينکه ديگران چنين خيالي نمي‌کنند. اما اتاق او پر است از یادداشت‌های بدلی مرد دستکش بدست. الیان همیشه چیزی مطالعه می‌کند و اولین باری که وارد خانه فراسوی دنیا گردید اعلام داشت که «عدم ممنوعیت‌های» ساکنین خانه او را جادو کرده‌اند. البته به موقع خود متوجه شده بود که این وضعیت زیاد هم بی‌اشکال نیست. زیرا همین عدم ممنوعیت این معنا را هم شامل می‌شد که آدم می‌توانست همین خانم را مورد خطاب قرار دهد و بگوید: «الیان، این قصه‌های سرکار کسالت آورند.» و یا به محض بر زبان آوردن اولین کلمه خیلی دوستانه به او بگوید: «الیان، تو واقعاً احمقی.»

وقتی الیان با نوئل، دومین میهمان که حرفه‌اش مجسمه سازی است، داخل آشپزخانه می‌شود، الیان از کنار کاترین که هرگز کاری را در حالت عادی انجام نمی‌دهد سکندری می‌رود. در این موقع کاترین طاق باز دراز کشیده، با یک دستش انگور می‌خورد و با دست دیگرش مایونزی تهیه می‌کند که هنوز خودش را نگرفته است. رز که پیش بند آبی بزرگی پوشیده از فراست و هوش گولا تعریف می‌کند. گربه هم برای خوردن دسر روی قفسه پریده است. رز با خوشحالی می‌گوید: «شکی نیست که

۱. نام فیلمی قدیمی است.

این حیوان هم برای خود نظری دارد.»

کاترین می‌گوید: «بله، امروز خودش را بیچاره کرده» و اضافه می‌کند که گولا، صبح با قصد و غرض قبلی سراغ یک چراغ سبز رنگ و یک گلدان می‌رود و در جا آن‌ها را می‌شکند.

لیان و نوئل که بی‌شک از زور نفس تنگی قدرت ابراز تنفر ندارند در جایی می‌نشینند که حتی در عالم خواب هم کسی آن را به آنان نمی‌داده است. کلرا با مهربانی و سستی وارد اتاق می‌شود. دست می‌دهد و خودش ماهی پر ادویه‌ای را که بر روی چراغ خوراک‌پزی نرم‌نرم می‌جوشد می‌چشد و چنین نتیجه‌گیری می‌کند که می‌تواند شروع کنند. اما پاتریس امروز دیر کرده است. کمی بعد پیدایش می‌شود. و با طول و تفصیل به لیان توضیح می‌دهد که به خاطر محیط زیبای خیابان سر حال است. فصل گرما تازه در حال سر رسیدن است، ولی هنوز هیچ نشده بدن‌های سفت از زیر لباس‌های نازک خود نمایی می‌کنند. از این رو پاتریس که به شهادت خودش در وضع خرابی است، دهانش خشک می‌شود، شقیقه‌هایش می‌زند و کمرش گرم است. این اصراری که او بر جزئیات دارد لیان را ساکت می‌نماید. سر میز پس از اولین قاشق خوراک ماهی همه بهت زده می‌شوند. کلرا با شوخی و تفریح اعلام می‌دارد: «خیال می‌کنم خوراک ماهی بوی پیاز سوخته می‌دهد.»

نوئل مؤدبانه جواب می‌دهد: «آه، نه.»

سپس برای آزمودن آداب‌دانی او، رز، از او می‌خواهد که چند نوع چیز لازم نظیر یک آب‌گرم‌کن، چند قالی ایرانی، و یک یخچال برای خانواده بخرد. و وقتی که نوئل، در جواب رز را ترغیب می‌کند که برایش دعا کند و یک بلیط بخت آزمایی بخرد، او، خیلی واقع‌گرا شده و می‌گوید: «چرا و برای خودمان دعا نکنیم؟»

خورشید گرم است و ملال آور. به همین سبب ارزش نوشیدنی سرد را بیشتر و میوه را مطبوع تر می نماید. موقع صرف قهوه الیان با شجاعت تمام موضوع را عوض کرده و سخن را به عشق می کشاند. اگر عاشق می شد ازدواج می کرد. کاترین به او می گوید: وقتی آدم عاشق می شود ضروری تر آن است که به تفکر پردازد. یعنی همان گرایش روانی که الیان، را به تشنج دچار می کند. رز، که طرفدار اصالت عمل است تأییدکنان می گوید: «در صورتی که تجربه معلوم نمی کند که متأسفانه ازدواج عشق را زایل می کند.» اما الیان و کاترین با سرسختی مخالفت می ورزند و بی انصافی به خرج می دهند، همانطور که هر آدمی که روح دارد و خودش را موظف به این کار می داند. نوئل که فکر و ذکرش گِلِ رُس است و پیکره ها، به زن و بچه و بالاخص به واقعیت زندگی شهوانی و غیر معنوی معتقد است. بعد هم رز، که از دست جیغ و داد الیان و کاترین طاقتش طاق شده است، ناگهان وانمود می نماید که دلیل رفت آمدهای مکرر نوئل را فهمیده است. نوئل می گوید: «ولی...» او مطلب را مهمّ نگرفته است.

رز با حرارتی فوق العاده می گوید: «آه، می دانم. من بدون اینکه شما کلمه ای بر زبان بیاورید می فهمم. شما از جمله آدم هایی هستید که می توانید زبانشان را نگه دارند و می گذارند مردم در مورد آنچه که می اندیشند حدس بزنند، ولی خوشحالم که بالاخره شما عقیده تان را به زبان آوردید، زیرا نزدیک بود که اصرار شما به شنیدن، باعث لکه دار شدن شهرت من گردد.»

نوئل که به طور سربسته - ضمن تفریح کردن از این حرف ها - هشیار می شود اعلام می دارد: از اینکه می بیند نقطه نظرهایش شاهد موفقیت را در آغوش می گیرد خوشحال است.

پاتریس قبل از اینکه سیگاری روشن کند می گوید: «لازم به تذکر

نیست که باید سریع اقدام نمود. وضعیت رز ایجاب می‌کند که تو بعضی اقدامات را فی الفور انجام دهی.»

«چی؟»

کلرا می‌گوید: «وای خدای من تازه این ماه دوشم است.»
رز با ملایمت و به صورتی ترغیب آمیز اضافه می‌کند: «وانگهی، تو دیگر به سنی رسیده‌ای که از دیدن قیافه خودت هم لذت ببری.»
نوئل ابرو در هم می‌کشد و کلرا با خوش خلقی می‌گوید: «شوخی کردم نوئل تو هم سرت را با این شوخی‌ها گرم کن، بیایید برویم تو.»
در اینجا بحث بر سر اصول به پایان می‌رسد. با این وجود رز، که کارهای خوبش را مخفیانه انجام می‌دهد با مهربانی با الیان حرف می‌زند. در اتاق بزرگ پاتریس کنار پنجره می‌ایستد کلرا، به میز تکیه می‌دهد و کاترین کف اتاق دراز کشیده است، دیگران روی کاناپه می‌نشینند. مه غلیظی آسمان شهر و روی بندر را فرا گرفته بود، و یدک‌کش‌ها هم به کارشان مشغول بودند و صدای های هوی ضعیفشان که از اعماق برمی‌خاست سوار بر بال تند بادهایی به همراه بوی قیر و ماهی خود را از دنیای بدن‌های سرخ و سیاه و بندرگاه‌های رنگ و رو رفته، از زنجیرهای چسبناک و از علف‌های دریایی، به خانه آن‌ها می‌رساند. مثل همیشه دعوت جدی و برادروار زندگی همراه با تلاش‌ها، هر آدمی را وسوسه می‌کند. الیان با حالتی اندوهگین به رز می‌گوید: «پس تو هم عیناً شبیه من هستی.»

رز جواب می‌دهد: «نه من صرفاً می‌خواهم خوشبخت شوم - به هر اندازه‌ای که ممکن باشد.»

پاتریس بدون اینکه برگردد می‌گوید: «آیا عشق تنها راه خوشبخت شدن نیست؟» او خیلی به الیان علاقمند است و می‌ترسد که همین حالا

احساسات او را جریحه‌دار کند ولی رز عطش او را برای خوشبختی درک می‌کند.

الیان اظهار می‌دارد: «این آرزوی متوسطی است.»
«از متوسط بودن یا نبودنش اطلاعی ندارم، اما هدف سالمی است و تازه...»

پاتریس حرفش را قطع می‌کند، رز، چشم‌هایش را می‌بندد. گولا به دامنش می‌پرد و رز، ضمن آن‌که سر گربه و پشتش را نوازش می‌دهد، پیوند نهایی را در خیال مجسم می‌کند که در یک لحظه این گربه با چشم‌های چپ خود و آن زن با اندام بی‌حرکتش هر دو از زیر چشمان نیم‌بازشان دنیا را به یک چشم می‌بینند. در فاصله‌ی صداها‌ی کشدارِ یدک‌کش‌ها همه به فکر فرو می‌روند. رز، می‌گذارد تا خرخر گولا که از درون شکم خالی حیوان که در گوشه‌ای چمברה زده آغاز شود و در وجود او رخنه کند. گرما بر روی چشم‌هایش فشار می‌آورد و او را در سکوتی که در آن جز صدای ضربان شریان‌های خودش به گوش نمی‌رسد غرق می‌شود. گربه‌ها گاهی اوقات چند روز می‌خوابند و از سر زدن اولین ستاره تا سحرگاه عشق بازی می‌کنند. لذاتشان خشونت بار است و خوابشان غیرقابل نفوذ. و آن‌ها می‌دانند که بدن دارای روحی است که این روح در این بدن هیچ کاره است. رز همانطور که چشم‌هایش را از هم باز می‌کند می‌گوید: «بله، خوشبخت تا جایی که امکان داشته باشد.»

مرسو در فکر لوسیان رینال بود. وقتی که راجع به خوشگل بودن زن‌های خیابان صحبت کرده بود منظورش این بود که آن زن به خصوص زیبا است. مرسو او را در خانه دوستی دیده بود. یک هفته قبل با هم قرار گذاشته بودند و از آنجا که کاری نداشتند تمامی یک صبح قشنگ را در بلوارهای بندر به قدم زدن پرداخته بودند. لوسیان کلمه‌ای حرف نزده بود

و وقتی مرسو او را از خانه بدرقه کرد متوجه شد که مدت مدیدی است که صحبت نمی‌کند، ولی به او لبخند می‌زند. او اندامی بسیار کشیده داشت، بدون کلاه و تنها یک لباس سفید کتان به تن و کفش سندل به پا کرده بود. در بولوار به جایی رسیده بودند که نسیم ملایمی می‌وزید، لوسیان پاهایش را تخت روی سنگ‌ریزه‌های گرم گذاشت و با هر قدمی که در مقابل باد بر می‌داشت جان تازه‌ای می‌گرفت. با انجام این کار، لباسش به بدن می‌چسبید و اندام موزون و بلندش نمایان می‌شد. عقب رفتن موهای بور او، دماغ قلمی و کوچک و جذابیت‌اش با شکوه چهره‌اش نمایانگر و حتی گواه نوعی قرارداد پنهانی بود که او را به زمین پیوند می‌داد و دنیای دور و بر و حرکاتش را سامان می‌بخشید. همان طوری که حرکت کیف او بر روی شانه راست به النگوی نقره‌ای‌اش می‌خورد و صدای جرینگ‌جرینگ آن را به هوا بلند می‌کرد، دست چپش جلوپیشانی‌اش بلند بود تا برای خود سایه‌بانی در مقابل نور آفتاب درست کند. نوک پای راستش هنوز روی زمین بود، ولی می‌رفت که آن را بردارد و در آن لحظه به نظر پاتریس چنین آمد که حرکات او و دنیا به طور شگفت‌انگیزی با هم تلفیق شده‌اند.

همان موقع بود که او به هماهنگی مرموزی که حرکات او را با حرکات لوسیان تطبیق می‌داد پی برد... قدم زدنشان با هم خیلی منظم بود و او مجبور نمی‌شد که خود را همگام لوسیان کند. بدون شک کفش‌های پاشنه تخت لوسیان، این همگامی را آسان‌تر کرده بود. ولی نمی‌توان از حق گذشت که در قدم زدن‌هاشان هم چیزی وجود داشت که طول‌اندام و نرمش حرکاتشان را هماهنگ و یکنواخت می‌کرد. مرسو متوجه سکوت لوسیان و حالت بهم رفته صورت او شد و چنین نتیجه‌گیری کرد که او نباید زیاد زیرک باشد و همین امر برایش تولید رضایت خاطر نمود. در

زیبایی‌های بی‌خیالی الوهیتی وجود دارد و مرسو در مقابل این گونه زیبایی‌ها تأثیرپذیری خاصی داشت. همه‌ی اینها، او را وادار نمود که هنگام خداحافظی در رها کردن دست‌های لوسیان درنگ نماید و سبب شد که او را دوباره ببیند و از او دعوت کند که در همان مکان ساکت گردش‌های طولانی انجام دهند و صورت‌های آفتاب سوخته‌شان را در مقابل خورشید یا ستاره بگیرند. با هم شناکنند و حرکات و گام‌های خود را بدون مبادله کوچکترین چیزی به جز حضور جسم‌هایشان با هم تطابق دهند. در آن وقت شب مرسو مجدداً بر روی چهره‌ی لوسیان معجزه‌ای آشنا و تسخیرکننده یافته بود. تا آن زمان آنچه او را به هیجان می‌آورد حرکات لوسیان به هنگام آویزان شدنش به لباس‌های او و یا به دنبال او آمدن و گرفتن بازویش بود که نشانه‌هایی از خود فراموشی لوسیان، و اعتماد او به مرسو به عنوان یک مرد به حساب می‌آمد. دیروز، پس از شام، همه‌شان در کنار بارانداز به قدم زدن پرداختند. در مقابل شبی که به بولوار منتهی می‌شد ایستادند و لوسیان با سکوت سنگین نگاهش ناخودآگاه توجه مرسو را به خود جلب کرد و در ورای ذهن سنگین او گویا خاطرات بی‌رنگ گذشته را جان بخشید. آنگاه چیزی شبیه فریادی عظیم که در عین کوتاه بودن، بسیار پرحرارت بود در درونش به پا خاست. از شب پر ستاره و شهری که با نورهای ساختگی‌اش همچون آسمانی واژگون شده در زیر نسیم ملایم و گرم برخاسته از بندر ورم کرده بود عطش این بهار گرم بر جان‌ش افتاد. همین طور هم اشتیاق پایان‌ناپذیر تسخیر تصوّر مرتعش او که تمامی معنای این دنیای متروک و غیر بشری را در خود جمع کرده بود. نظیر سکوتی که در دهانش محصور بود و زبانش را خشک و چشم‌هایش را بی‌حرکت نموده بود. ناگاه از رفتن باز ایستاد تا محیط ناآشنای اطراف خویش را باز یابد.

...الیان، اکنون در شرف رفتن بود. بعد از ظهر طولانی لبریز از تفکر و سکوت در اتاق مرسو انتظارش را می کشید. هنگام صرف شام هیچ کس صحبتی نکرد. متفق القول شدند و به تراس رفتند. روزها همیشه با نابود شدن روزی در روزهای دیگر پایان می گرفت: روزها با صبحی تابنده از مه و آفتاب بر فراز خلیج آغاز می شدند و به غروبی ملایم بر روی خلیج به انتها می رسیدند. روز بر فراز دریا می شکست و خورشید در پشت تپه ها غروب می نمود، زیرا تنها راه عبور خورشید از دریا به تپه بود و دیگر هیچ دنیا فقط یک حرف دارد. اول بیدار می کند. بعد هم کسالت می آورد. اما همیشه زمانی می رسد که با تکرار حرف مقهور می شود و پاداش سخت گیری خویش را می گیرد. بنابراین، روزهای زندگی در «خانه ی فراسوی دنیا» که تافته ظریفی بود بافته از خنده ها و رفتارهای ساده بر روی تراس و در زیر سقف و شبی با گل میخ ستاره ها پایان می گرفت، رز، و کلرا و پاتریس، بر روی نیمکت دراز می کشیدند و کاترین روی معجر می نشست.

شب سیمای تابنده ی خود را که درخشنده و مرموز می نمود در آسمان به آن ها نشان می داد. نور چراغ ها تا عمق بندر نفوذ می کرد و صدای ناهنجار قطارها گهگاه به گوششان می رسید. ستاره ها اول آماس می کردند، بعد تحلیل می رفتند، از نظر ناپدید می شدند و دوباره خود را نشان می دادند. پیکره هایی ناپایدار ترسیم می نمودند و لحظه به لحظه اشکال تازه ای ایجاد می کردند. تن شب سنگین می شد و در هم می رفت و از ستاره های چشمک زن بر می گشت. ستاره هایی که در چشم هایشان همان بازی نور را ایجاد می کرد که قطرات اشک در چشم ایجاد می کند. و هر یک از آن ها که در اعماق آسمان غوطه ور می شد به آن نقطه نهایی می رسید. نقطه ای که همه چیز با هم یک دل و یک زبان می شود. یعنی

تفکر رمز گونه و لطیفی که اساس تنهایی در زندگی انسان است.
کاترین که از زور عشق ناگهان نفسش بند آمده بود فقط توانست آه
بکشد. پاتریس با وجودی که احساس می‌کرد صدایش گرفته است،
پرسید: «سردتان نیست؟»

رز جواب داد: «خیر، عالی است.»

کلرا ایستاد، دستش را روی معجز گذاشت و سرش را بالا گرفت و رو
به آسمان کرد. با روبه‌رو شدن با آنچه که در دنیا اصیل و شریف بود
زندگی و اشتیاقی را که به زندگی داشت با هم هماهنگ کرد و بین
آرزوهایش و حرکت ستارگان تلفیق برقرار نمود. سپس ناگهان برگشت و
به پاتریس گفت: «در روزهای خوب، به شرط اینکه انسان به زندگی
اعتماد داشته باشد، زندگی باید جوابگوی آدم باشد.»

پاتریس بدون آنکه به او نگاه کند گفت: «بله.» ستاره‌ای فرو افتاد. اکنون
فانوس دریایی پشت سر آن، در دل شبی که اکنون طلایی تر شده بود،
جلوه‌ای بس عظیم پیدا کرد. چند نفر ساکت و صامت از جاده بالا
می‌رفتند. پاتریس صدای پای آن‌ها و نفس نفس زدن‌های تندشان را
می‌شنید. بعد از آن عطر گل‌ها به مشامش رسید.

دنیا همیشه یک حرف دارد. و در آن حقیقت پایدار که از ستاره‌ای تا
ستاره‌ای دیگر جریان دارد، استقلالی وجود دارد که ما را از خود و
دیگران رها می‌سازد. درست شبیه همان چیزی که در آن حقیقت پایدار
دیگر که از مرگ تا مرگ در جریان است، وجود دارد. پاتریس، کاترین، رز
و کلرا، از آن پس متوجه سعادت می‌شدند که حاصل ترک دنیایشان بود.
تعجب آن‌ها در این بود که اگر این شب به معنایی کنایه از سرنوشت آن‌ها
است، چرا باید اینقدر نفسانی و در عین حال مرموز باشد، و چرا با
روبه‌رو شدن با آن اشک و آفتاب درهم آمیختند و دل‌هایشان با مخلوطی

از غم و شادی به هم آمیخت که به درس دو پهلویی که به خوشبخت مردن می‌انجامد گوش فرا دارند.

دیر وقت است. شب از نیمه گذشته. بر روی پیشانی این شب که شباهت به قرینه و بدل دنیا دارد، خیزاب ملایم و زمزمه ستارگان از آمدن صبح خبر می‌دهد. نوری لرزان، لرزان از آسمان به زمین ساطع است. پاتریس، به دوستانش نظر می‌کند: کاترین، روی معجز نشسته و سرش را به عقب برده است. رز، خودش را روی نیمکت جمع کرده و دستش را پشت گولا گذاشته است. کلرا، راست و مستقیم به معجز تکیه کرده، پیشانی گرد و بلندش در تاریکی به تکه پارچه‌ای سفید شباهت دارد. این موجودات جوان، توانایی خوشبخت شدن را دارند. کسانی هستند که جوانی شان را مبادله می‌کنند و اسرارشان را محفوظ نگه می‌دارند. پهلوی کاترین می‌ایستد و از پشت شانه‌ی شفاف او به جام آسمان نظر می‌کند. رز به طرف معجز می‌آید و همه‌ی آن‌ها اکنون روبه‌روی دنیا قرار دارند. چنین به نظر می‌رسد که ناگهان شب‌نم خنک شب علائم تنهایی را از وجودشان می‌زداید. از خویشتن آزادشان می‌کند و با آن آب تعمید در گذر و لغزان آن‌ها را به دنیا باز می‌گرداند. در این لحظه‌ای که آسمان مالا مال از ستاره است همه‌ی حرکاتشان به صورت گنگ و وسیع آسمان دوخته شده، پاتریس یک دستش را به سوی شب حرکت می‌دهد و با این حرکتش دسته‌های ستارگان را جارو می‌نماید و دریای آسمان و همه شهر الجزیره‌ای را که در پیش پای اوست چون شنل براق و سیاهی از جواهر و صدف در پیرامون آن‌ها به جنبش در می‌آورد.

صبح زود چراغ‌های مه شکن اتومبیل مرسو جاده‌ی ساحل دریا را روشن کرده بود. او که شهر الجزیره را ترک می‌کرد از کنار ارابه‌های مخصوص حمل شیر می‌گذشت و بوی گرمای اسب‌ها، بیش از پیش او را متوجه طراوت بامدادی می‌کرد. هوا هنوز هم تاریک بود. آخرین ستاره‌ی شب آرام آرام در آسمان ذوب می‌شد و تا زمانی که هنوز از تاریکی بیرون نیامده و چراغ‌هایش، نعل اسب‌ها را روشن نکرده بود بر پهنه‌ی جاده کم‌رنگ صدایی به جز صدای رضایت بخش موتور اتومبیل و گهگاه صدای سم اسب‌ها در فاصله دور و تلق و تلق شیشه‌های شیر به گوشش نمی‌رسید. آن وقت بود که دیگر همه چیز در صدای سرعت محو گردید. اکنون تندتر می‌رفت و شب با سرعت جای خود را به روز می‌داد. اتومبیل از میان تاریکی باقی مانده از شب در شکاف درّه‌های کوه‌ها از جاده خلوتی که مشرف به دریا بود بالا می‌رفت، آنجا بود که صبح حضورش را اعلام داشت، مرسو بر سرعتش افزود. صدای ریز چرخ‌ها که به صدای مک زدن شباهت داشت بر روی جاده اسفالت شبنم زده بلندتر شد. سر هر پیچ از پیچ‌های متعدد که ترمز می‌کرد صدای کشیده شدن لاستیک‌های اتومبیلش بر جاده به آسمان برمی‌خاست و وقتی که جاده مستقیم می‌شد صدای موتور اتومبیل که بی‌درنگ سرعت می‌گرفت

صدای ملایم امواج دریا را که از ساحل پایین بلند می‌شد در خود خفه می‌کرد. در مقایسه با اتومبیل تنها هواپیما است که به انسان اجازه‌ی آن را می‌دهد که به ظاهر از تنهایی بیشتری برخوردار گردد. مرسو در عین حال که به حضور خویش در صحنه کاملاً اطمینان داشت و از دقیق بودن حرکاتش راضی بود می‌توانست به خویشتن و به آنچه که به او مربوط می‌شد بازگردد. اکنون روز در انتهای جاده کاملاً از هم شکفته شده بود. خورشید بر فراز دریا طلوع و مزارع دو طرف جاده را از خواب بیدار کرد و آن‌هایی را که تا همین یک لحظه‌ی قبل متروک مانده بودند از پرپر زدن‌های قرمز رنگ پرندگان و حشرات سرشار نمود. گهگاه زارعی از یکی از مزارع عبور می‌کرد و برای مرسو که با شتاب از کنارش می‌گذشت تنها چیزی که باقی می‌ماند شبحی گونی بر دوش و خمیده بر خاک سفت و مرطوب بود. اتومبیل بارها و بارها او را به لبه سرایشی‌هایی برد که مشرف بر دریا بود. شیب‌ها تندتر می‌شدند و بیشتر آن‌ها که در تاریکی سحرگاه به سختی قابل دیدن بودند اکنون مشخص‌تر به نظر می‌رسیدند. ناگهان، دورنمای درختان زیتون، سرو و کلبه‌های سفید شده از دور نمایان گردید. با گذشتن از یک پیچ دیگر اتومبیل به سمت دریا قرار گرفت. دریایی که گویی هدیه‌ای است که به سوی مرسو خیز برداشته است و از نمک و خواب برق می‌زند. سپس اتومبیل هیس‌هیس‌کنان به راه خود در روی جاده اسفالت ادامه داد و به طرف دامنه‌های دیگر و دریای لایتغیر و بی‌پایان رو آورد.

یک ماه قبل مرسو جریان عزیمتش را از «خانه فراسوی دنیا» اعلام داشته بود. مجدداً به مسافرت پرداخت و جایی نزدیک الجزیره اقامت گزید. اما چند هفته بعد بازگشت، با این باور که به نظر او مسافرت دیگر طریقه مأنوسی برای زندگی نیست. دریافته بود که دربه‌دری چیزی بالاتر

از خوشی یک آدم نگران نیست و در ژرفای درونش اندکی احساس فروماندگی می‌کرد. مشتاق آن بود که نقشه خود را برای خرید یک خانه کوچک در جایی نزدیک چنوا^۱ محلی بین کوه و دریا، چند کیلو متر آن طرف تر خرابه‌های تپازا^۲، عملی سازد. وقتی به الجزیره وارد شد. طرحی را از شکل زندگی خویش در مخیله‌اش کشیده بود، سرمایه‌گذاری هنگفتی در کارخانجات داروسازی آلمانی کرده و با دادن حقوقی به یک دلال از او خواسته شده بود که اموالش را برایش سرپرستی کند، و بدان وسیله غیبت خود را از الجزیره و از زندگی مستقلی که داشت توجیه نموده بود. با این وجود، این سرمایه‌گذاری کم و بیش منفعت ساز بود و جبران ضررهای گاه و بیگاه او را می‌کرد و این هدیه‌ای بود در پای آزادی مفرط او که بدون هیچ افسونی نثارش می‌شد. چنین به نظر می‌رسید که دنیا همیشه از چهره‌ای که برای خودش قابل درک می‌باشد راضی است. راحت طلبی و ترس بقیه کارها را انجام می‌دهد. اتکا به نفس با چند کلمه‌ی اطمینان بخش بی‌ارزش حاصل می‌شود. آنگاه مرسو خود را درگیر سرنوشت لوسیان کرد.

لوسیان، بی‌کس و کار بود و تنها زندگی می‌کرد. در یک شرکت ذغال سنگ منشی بود، فقط کمی میوه می‌خورد و به ورزش سوئدی می‌پرداخت. مرسو به او کتاب قرض می‌داد و او بدون آنکه کوچکترین حرفی بزند آنها را بر می‌گرداند. وقتی سؤال می‌کرد لوسیان جواب می‌گفت: «بله، خوشم آمد.» یا چیز دیگر: «کمی غم‌انگیز می‌نمود.» «روزی که مرسو تصمیم به ترک الجزیره گرفت از لوسیان خواست که با او زندگی کند، ولی فعلاً بدون اینکه کار کند آپارتمانش را در الجزیره نگه دارد و

1. Chenoa

2. Tipasa

زمانی به او ملحق شود که به سراغش می‌آید. مرسو این پیشنهاد را با حرف‌های اطمینان بخش کاملی همراه نمود که باعث تحقیر او نشود، البته هیچ چیز تحقیرآمیزی در این پیشنهاد وجود نداشت. اکثر مواقع لوسیان آنچه را که نمی‌توانست با فکر خویش بفهمد با جسم خویش می‌فهمید. در نتیجه وی موافقت کرد. مرسو افزود: «اگر بخواهی می‌توانم با تو ازدواج کنم ولی دلیلی برای این کار نمی‌بینم.» لوسیان گفت: «هر کدام که تو بهتر بدانی.» یک هفته بعد با او ازدواج کرد و آماده حرکت شد.

در این هنگام لوسیان، یک قایق نارنجی رنگ خرید تا بر سطح دریای آبی رنگ به گردش پردازد.

برای احتراز از برخورد با مرغی مخاطره‌جو، مرسو فرمان قایق را پیچاند. و در فکر بحثی - که روز ترک «خانه فراسوی دنیا» که شبش را تنها در هتل گذران - بود.

تازه روز از نیمه گذشته بود و به خاطر باریدن باران آن روز صبح، تمامی خلیج شباهت به یک جام شیشه‌ای خیس داشت و آسمان بالای سرش صاف صاف بود. دماغه آن طرف خلیج که واضح و روشن از آب بیرون زده و تیغ آفتاب روکشی از طلا بر آن پوشانده بود چون مار عظیم‌الجثه تابستانی بر روی دریا دراز کشیده بود. پاتریس، پس از فراغت از بستن باروبنه دست‌هایش را به لبه پنجره زده بود و به تولد این دنیای تازه، حریصانه و خیره نگاه می‌کرد. کاترین پرسیده بود: «اگر از ماندن در اینجا خوشحالی پس چرا می‌روی؟»

«کاترین کوچولو، خطر این است که عاشق آدم بشوند و این مسأله خوشی انسان را سلب می‌کند.» کاترین که روی کاناپه خودش را جمع کرده بود بر و بر به پاتریس نگاه کرد. پاتریس بدون این که سرش را برگرداند گفت: «خیلی از مردها زندگی خود را بغرنج می‌کنند و برای

خودشان اشکال تولید می نمایند. در مورد قضیه‌ی من کار خیلی ساده است. بین...» وقتی صحبت می کرد رو به دنیا داشت و کاترین احساس می کرد که فراموش شده است. به انگلستان بلند پاتریس که بر لبه‌ی پنجره قرار داشت خیره شده بود. طریقه‌ی استراحت کردن او را بر روی یک پا برانداز نمود و بدون اینکه حتی چشم‌های او را ببیند می دانست که تا چه حد این نگاه خیره‌اش مجذوب کننده است.

اما همانطور که هنوز هم به پاتریس خیره نگاه می کرد، به حرف آمد و گفت: «آنچه که...»

با استفاده از آرامش دریا قایق‌های بادی کوچکی شروع به حرکت در سطح آب کردند. به کانال نزدیک شدند و آن را از بال زدن‌های خویش پر کردند و بعد ناگهان با سرعت بیرون آمدند و خطی از هوا و آب بر جای گذاشتند که به صورت رشته‌های کف آلوده‌ای در سطح آب گسترده می شد. کاترین از همان جایی که نشسته بود خروج آن‌ها را مشاهده می کرد و می دید که چگونه همچون دسته‌ای از پرنندگان سفید دور و بر پاتریس نمودار می شدند. گویی که سنگینی سکوت و نگاه خیره او را حس می کردند، آنگاه برگشت و به دست‌های او نگاه کرد و دوباره به فکر فرو رفت.

در وجود تو خصائص بسیاری وجود دارد از جمله اینکه دارای عالی‌ترین ادراک خوشبختی هستی. تنها چشم به راه رسیدن یک مرد نباش. این اشتباهی است که بسیاری از زن‌ها مرتکب آن می شوند، خوشبختی را در درون خود جستجو کن.»

کاترین یک دست را روی شانه پاتریس گذاشت و آرام گفت: «مرسو من شکایتی ندارم تنها چیزی که اکنون برایم اهمیت دارد آن است که تو از خودت خوب مواظبت کنی.» تازه مرسو می فهمید که چطور اطمینان

خاطرش آسان متزلزل می‌گردد. او واقعاً قلب سنگی داشت.

«نمی‌بایستی همین حالا این حرف را می‌زدی.» چمدانش را برداشت و از پله‌ها سرازیر شد و آنگاه در جاده از درخت زیتونی به درخت زیتونی دیگر گذشت. اکنون چیز دیگری بجز جنوا، خرابه‌هایی چند، جنگلی از خاراگوش، و عشقی بدون امید و یا یأس و خاطره‌ای از یک زندگی تلخ و شیرین در پیش رو نداشت. رویش را برگرداند.. در انتهای سرایشی کاترین بی‌حرکت ایستاده بود و رفتن او را نظاره می‌کرد.

در فاصله زمانی کمتر از دو ساعت دورنمای جنوا، در برابر مرسو نمودار شد. آخرین سایه‌های بنفش رنگ شب هنوز در روی سرایشی‌هایی که به دریا منتهی می‌شد درنگ کرده بود، در حالی که قله‌ها در زیر نور سرخ و زرد آفتاب می‌درخشیدند. در اینجا خشکی به شکلی پرتوان و عظیم عرض‌اندام می‌نمود، توگویی که سرش را از ساحل بیرون آورده بود و طرح سیاه رنگ‌اندامش در افق دیده می‌شد که به این پشت‌گول پیکر وحشی گونه ختم می‌گردید و چون وزنه سنگینی یک راست به ته دریا فرو می‌رفت. خانه‌ی خریداری شده‌ی مرسو در آخرین سرایشی در فاصله صد متری از آبی، که در مقابل حرارت به رنگ طلایی درآمده بود، قرار داشت. تنها یک طبقه بر روی طبقه همکف وجود داشت که آن هم دارای یک اتاق بود. اتاقی بزرگ که به وسیله یک شاه نشین مجلل که به تراس هم راه داشت، رو به دریا و در ورودی باغ باز می‌شد. مرسو با عجله به طرف آن رفت. توده‌های مه در بالای دریا شکل می‌گرفتند. رنگ آبی تاریک می‌شد. در همان حال آجرهای گرم و قرمز تراس از میان شب‌نم بامدادی برق می‌زدند. معجز سفید را پیچک‌های تازه‌ی رزی بالارونده قبلاً آن را پوشانده بود. سفیدی کاسبرگ‌های باز شده که نوکشان به طرف دریا بود در عین هوسناکی باعث رضایت خاطرش بودند. در طبقه پایین

اتاقی روبه‌روی دامنه تپه‌های جنوا بود و پوشیده از درختان میوه. دو اتاق دیگر روبه‌روی باغ بود و دریا هم آن طرف‌تر قرار داشت. در میان باغ دو درخت سرو، تنه عریان خود را به آسمان رها کرده بودند و تنها نوکشان بود که برگ‌های سوزنی و زرد داشت. از داخل خانه، او فقط می‌توانست فاصله‌ای را که میان تنه‌های درختان قرار داشت ببیند. یک کشتی بخار کوچک هم‌اکنون دیده می‌شد و مرسو تمامی خط سیر آن را از فاصله یک درخت سروی تا درخت سرو دیگر زیر نظر گرفت.

اینجا جایی بود که باید زندگی کند. تردیدی نداشت چون زیبایی مکان دلش را افسون کرده بود. حال به چه دلیل دیگری این خانه را خریده بود خدا می‌داند. ولی، این امید که در اینجا آرامش خاطری پیدا خواهد کرد او را دچار ترس می‌کرد. به طوری که گویی شناختن شکل و شمایل این انزوایی که او با این همه دقت در جستجویش بود اکنون به پریشان‌احوالی‌اش می‌افزود. دهکده زیاد دور نبود، چند صد متری فاصله داشت. از خانه بیرون رفت. جاده‌ی باریک شیب‌داری به دریا منتهی می‌شد. با دنبال کردن آن تازه برای اولین بار متوجه شد که می‌تواند از روی خلیج شبه جزیره باریک تپیزا^۱ را هم با یک نظر ببیند. در انتهای راه طرح تاریک ستون‌های طلایی رنگ معبد دیده می‌شد و در اطراف آن‌ها خرابه‌هایی که در میان بوته‌های خاراکوش از دور به شکل آرایشی از پرهای خاکستری تیره به نظر می‌رسید به یادش می‌آورد که شب‌های ماه ژوئن باد، عطر بوته‌های آفتاب خورده را از روی آب به طرف جنوا می‌آورد. باید خانه‌اش را بر پا می‌کرد و زندگی‌اش را سامان می‌بخشید. روزهای اول به سرعت گذشتند. دیوارها را سفید کرد، از شهر الجزیره

پرده خرید و شروع به سیم‌کشی خانه کرد و در حین کار به کافه دهکده هم سری می‌زد و چیزی می‌خورد و شیرجه‌ای به دریا می‌رفت. علت آمدنش را به اینجا فراموش کرده بود و خستگی بدنی، درد کمر و تا نشدن پاها و اضطراب به علت کمبود رنگ و نقص نصب کلید یک رشته برق در راهرو پاک او را به خود مشغول کرده بود. در کافه می‌خوابید و کم‌کم با ده آشنا شد و با پسر بچه‌هایی که بعد از ظهر یکشنبه‌ها بیلارد و پینگ‌پنگ بازی می‌کردند. (آنها همه بعد از ظهر بر سر یک نوشیدنی، با همه رنجی که صاحب آن می‌برد، میز را در اشغال خود می‌گرفتند) و دخترانی که عصرها در جاده‌ای که رو به دریا بود گردش می‌کردند (آنها دست در دست هم می‌گرفتند، و در صداهايشان نوعی نوازش و آهنگ ترانه مانند وجود داشت) و پی‌یرز ماهی‌گیر را هم که ماهی هتل را تأمین می‌کرد و یک دست بیشتر نداشت شناخت. همین جا بود که دکتر ده، برنارد، را هم ملاقات کرد. اما روزی که خانه کاملاً آماده شد، مرسو همه داروندارش را به آنجا برد و به تدریج به حال عادی برگشت. آفتاب غروب کرده بود. او در اتاق بزرگ طبقه بالا بود و در پشت پنجره‌ی دو دنیا، بر سر فضایی که بین دو درخت سرو بود، در جنگ و ستیز بودند. در یک دنیا که تقریباً روشن و شفاف بود بر تعداد ستاره‌ها افزوده می‌شد و در دیگری که فشره‌تر و سیاه‌تر بود لرزشی پنهانی آب دریا را لو می‌داد.

تا اینجا به اندازه کافی جانب اجتماعی بودن را رعایت کرده بود، با کارگرانی که در خانه به او کمک کرده بودند و یا با صاحب کافه گپ می‌زد. ولی اکنون دریافته بود که نه امشب نه فردا شب و نه هیچ وقت دیگر احتیاجی به دیدن کسی ندارد و بالاخره با انزوایی که آرزوی دیرینه‌اش بود، روبه‌رو می‌شد. فردا، لحظه‌ای که دیگر لازم ندید کسی را ببیند، به نظر عجیب و تهدیدآمیز بود. با این وجود، خودش را متقاعد کرد که این

همان چیزی است که می خواسته است. مدت مدیدی تنها با خویشتن نشستن و دیگر هیچ. و سرانجام تصمیم گرفت همان جایی که بود بماند و سیگار دود کند و تا دیر وقت فکر کند و بیداری بکشد، اما حدود ساعت ده خوابش گرفت و به رختخواب رفت. روز بعد خیلی دیر، حدود ساعت ده، بیدار شد، صبحانه اش را درست کرد و بعد از حمام و اصلاح آن را خورد. کمی احساس خستگی می کرد. ریشش را تراشیده و موهایش را شانه زده بود، اما بعد از خوردن صبحانه به جای رفتن به حمام بی هدف از اتاقی به اتاق دیگر رفت. مجله ای را ورق زد، و بالاخره، با خوشحالی کلیدی پیدا کرد که وصل نشد و دست به کار شد. کسی در زد: پسری بود که طبق قرار روز قبل نهارش را از کافه آورده بود. با همان سر و وضع پشت میز نشست، بدون اینکه اشتها داشته باشد از آن غذا خورد. بعد زوی کاناپه ای که در اتاق طبقه پایین بود افتاد و شروع کرد به سیگار کشیدن. ساعت چهار بود که بیدار شد، از اینکه خوابش برده بود ناراحت شد. حمام کرد، صورتش را بادقت تراشید، لباس پوشید و دو تا نامه نوشت. یکی به لوسیان، یکی هم به آن سه دختر. دیگر خیلی دیر شده بود و می رفت که هوا تاریک شود. قدم زنان به داخل دهکده رفت تا نامه هایش را پست کند و بدون اینکه با کسی روبه رو شود برگشت. به طبقه بالا رفت و بعد هم روی تراس. دریا و شب در ساحل و بر فراز خرابه ها با هم به گفتگو نشسته بودند. مرسو در فکر بود. خاطره ای این روز تلف شده اوقاتش را تلخ کرد. لااقل امشب کار می کند. کاری انجام می دهد. به مطالعه می پردازد. بیرون می رود و در فضای شب گردش می کند. صدای جیرجیر در باغ به گوش آمد: شامش را می آوردند. گرسنه بود، غذا را با خوشحالی خورد. بعد احساس کرد که نمی تواند از خانه خارج شود. تصمیم گرفت تا پاسی از شب مطالعه کند. ولی در همان لحظات اول،

خوابش گرفت، و صبح روز بعد دیر از خواب برخاست. روزهای بعد مرسو کوشش کرد تا در مقابل این تعدی به تقلاً برخیزد. همانطور که روزها می‌گذشت روزهایی که از صدای جیرجیر در باغ و سیگارکشیدن‌های متعدد پر بود. او از عدم توافق موجود میان حرکتی که او را به این زندگی آورده بود و خود این زندگی مشوّش شد. یک شب تصمیم گرفت این انزوا را که اینقدر انتظارش را می‌کشید بشکند. به لوسیان نامه نوشت، و از او خواست که بیاید. پس از اینکه نامه فرستاده شد شرمندگی نهفته‌ای وجودش را فراگرفت، اما وقتی که لوسیان آمد این شرمندگی در نوعی اشتیاق همراه با بی‌فکری از پیدایش مجدد وجود آشنا و یک زندگی راحت که مشخصه‌ی حضور لوسیان بود، حل شد. سر لوسیان قیل و قالی برپا کرد و وقتی که او لباس سفیدکتانی خویش را که به دقت اتو شده بود بیرون آورد از بی‌قراری مرسو تعجب کرد.

حالا دیگر به گردش می‌رفت، البته با لوسیان. دوباره با کمک لوسیان با دنیا همدست شد و با پناه بردن به انسانیت از وحشت پنهانی خویش گریخت. به هر حال، پس از دو روز از لوسیان خسته شد. و این از لحظه‌ای آغاز شد که لوسیان تصمیم گرفت از او اجازه ماندن در آنجا را بگیرد. باهم شام می‌خوردند و مرسو به آسانی بدون این که حتی سرش را از روی بشقاب بردارد تقاضای لوسیان را رد کرد.

پس از مکث کوتاهی لوسیان با لحنی بی‌تفاوت اضافه کرده بود: «تو مرا دوست نداری.»

مرسو سرش را بلند کرد. چشم‌هایش پر از اشک بود. دلش به رحم آمد: «اما، کوچولوی من، من هرگز نگفتم‌ام که ترا دوست ندارم.»

لوسیان گفت: «می‌دانم و دلیلش هم همین است.»

مرسو از جا بلند شد و قدم زنان به طرف پنجره رفت. ستاره‌ها از میان

کاج‌ها و در آسمان شب می‌لرزیدند. پاتریس، هیچ وقت به اندازه این لحظه، ضمن وحشتی که داشت، نسبت به روزهایی که با هم گذرانده بودند احساس تنفر نکرده بود و «لوسیان تو دختری دوست‌داشتنی هستی. من بیش از این نمی‌توانم جلو بروم. این تنها خواهش من از تو است. برای هر دو نفر ما کافی است.»

لوسیان که پشت به پاتریس نشسته بود به طرف او برگشت و دستش را پشت گردن او گذاشت و گفت:

باور کن که چیزی به نام رنج عظیم، تأسف عظیم، خاطره عظیم... وجود ندارد. همه چیز فراموش می‌شود، حتی یک عشق بزرگ. این همان چیزی است که زندگی را تأسف بار و در عین حال شگفت‌انگیز کرده است. تنها یک راه برای در نظر گرفتن امور وجود دارد، راهی که هر چند وقت یک بار به فکر آدم می‌آید و به همین مناسبت خوب است که به هر حال آدم عاشق شود و هیجانی ناشاد را تجربه کند. این خود شبیه غیبت از محل اختفای جرم برای ناامیدی‌های موهومی است که همه از آن‌ها رنج می‌بریم. «و پس از مکث کوتاهی چنین ادامه داد: «نمی‌دانم منظورم را می‌فهمی یا نه؟»

لوسیان، به ناگهان سرش را به سوی مرسو برگرداند: «خیال می‌کنم می‌فهمم تو خوشبخت نیستی.»

مرسو با خشونت گفت: «خواهم شد، باید بشوم. با همین شب، با این دریا و با این گوشتی که زیر انگشتان من وجود دارد» رویش را به طرف پنجره برگردانده بود و با دستش به گردن لوسیان محکم فشار می‌آورد. لوسیان چیزی نمی‌گفت.

بعد بدون اینکه به پاتریس نگاه کند گفت: «لااقل نسبت به من احساسی دوستانه داری این طور نیست؟»

پاتریس کنار او زانو زد و شانهاش را گاز گرفت: «دوستانه، بله، همانطور که نسبت به شب احساسی دوستانه دارم. تو لذت چشمان من هستی و نمی دانی که این چنین لذتی در قلب من چه جایی دارد.»

روز بعد لوسیان رفت. و روز بعد از رفتن لوسیان مرسو قادر به تحمل خود نشد و با اتومبیل به شهر الجزیره رفت. ابتدا به «خانه فراسوی دنیا» رفت. دوستانش به او قول دادند که آخر ماه او را ببینند.

بعد تصمیم گرفت که به کوچه قدیمش هم سری بزند.

آپارتمان او را به مردی که مدیریت کافه‌ای را داشت اجاره داده بودند. سراغ چلیک‌ساز را گرفت، اما هیچ کس درباره‌اش چیزی نمی دانست. یک نفر می گفت که گمان می کند به دنبال کار به پاریس رفته است. مرسو در خیابان‌ها قدم زد. سلس‌ت را در رستوران دید. پیر شده بود. اما نه زیاد، رنه، با همان مرض سل و قیافه متین آنجا بود. همه‌ی آنها از دیدن مجدد پاتریس خوشحال شدند و او تحت تأثیر این برخوردها قرار گرفت.

سلس‌ت به او گفت: «آهای مرسو هیچ تغییری نکرده‌ای، هنوز هم همان آدمی!»

مرسو گفت: «بله.» از این کوری عجیبی که آنها را وا می داشت که به دوستشان همان تصویری را که برای اولین و آخرین بار برگزیده بودند تحمیل نمایند، تعجب می کرد. قضاوت آنها بر پایه‌ی گذشته‌های پاتریس بود. همانگونه که سگ‌ها برای هم خلق و خویشان عوض نمی شود، آدم‌ها هم برای هم، همچون سگ‌ها هستند. در واقع با آن درجه‌ی شناسایی که سلس‌ت و رنه و دیگران از او داشتند همانقدر به نظر آنها اجنبی و غیرقابل دسترس می آمد که گیاهی خارج از دنیای مسکونی ما. با این وجود، با مهربانی از آنها خداحافظی کرد. و درست در بیرون رستوران با مارت روبه‌رو شد. به محض دیدن او، متوجه شد که تقریباً او

را فراموش کرده بود، ولی در عین حال میل داشت او را ببیند. هنوز هم همان صورت نقاشی شده الهه مانندش را داشت. به صورتی مبهم دلش برای او تنگ شده بود ولی آن را برای خود الزامی نمی‌دید. با هم به قدم زدن پرداختند.

مارت گفت: «آه، پاتریس چه بر سر تو آمد؟»

«داری می‌بینی که چیزی بر سرم نیامده. در ده زندگی می‌کنم.»

«معرکه است. من همیشه خواب زندگی در ده را می‌دیده‌ام.» و پس از

آن سکوت: «می‌دانی من از تو و از هیچ چیز عصبانی نیستم.»

مرسو خنده‌کنان گفت: «بله، تو توانسته‌ای خودت را دلداری دهی.»

بعد مارت با لحنی صحبت کرد که برای پاتریس آشنا نبود: پاتریس،

بدجنس نباش. من می‌دانستم که بالاخره روزی پایان کارمان به اینجا

خواهد کشید. تو آدم عجیبی بودی و من دختر کوچکی بیش نبودم. و این،

آن چیز است که تو همیشه می‌گفتی... البته هر وقت که من از کوره در

می‌رفتم. ولی بالاخره به خود می‌گفتم: «او آدم بدبختی است.» و می‌دانی

که این مضحک است. نمی‌دانم به چه صورتی آنرا بیان کنم، اما اولین باری

بود که آنچه که ما... آنچه که بین ما اتفاق می‌افتاد مرا در یک لحظه، هم

خوشحال کرد و هم غمگین.»

مرسو شگفت‌زده به او خیره شد. ناگهان دریافت که در گذشته مارت،

همیشه با او رفتار بسیار شایسته‌ای داشت. او را با همان وضع و حال

خاص خود پذیرا شده و مقدار زیادی از بار تنهایی او را کاسته بود. مرسو

بی‌انصافی به خرج داده بود. در عین حال که قوه‌ی تخیل و خیالبافی‌اش

اهمیت و اعتباری فوق‌تصور برای مارت قائل بود، غرورش اجازه‌بذل و

بخشش‌چندانی به او نمی‌داد. او به آن تناقض ظالمانه‌ای دست یافته بود

که ما همیشه با آن خود را دو بار در مورد افرادی که دوست داریم فریب

می‌دهیم. اول به نفع آن‌ها بعد به ضررشان. امروز تازه می‌فهمید که مارت با او از در صداقت درآمد است که او همان شده است که بوده و پاتریس، خیلی بدهکارش می‌باشد. باران شروع به باریدن کرد و فقط همان اندازه که چراغ‌های خیابان را منعکس نماید، از میان قطرات درخشان باران متوجه صورت مارت شد که ناگهان جدی شده بود و بغضی حاکی از حق شناسی که توانایی توضیحش را نداشت بر گلوش فشار می‌آورد. در آن روزگار قدیم احتمال داشت آن را به جای نوعی عشق بگیرد. اما اکنون تنها چیزی که بر دهانش جاری شد کلمات خشن بود: «می‌دانی مارت، من به تو خیلی علاقمندم حتی هم اکنون. اگر کاری از دستم برآید...»

مارت لبخند زنان گفت: «نه، من هنوز هم جوان هستم. برای من زندگی

کردن بدون...»

پاتریس با علامت سر تصدیق کرد. بین آن‌ها عجب فاصله‌ای بود و با این وجود، چه خوب همدست بودند. او را در مقابل خانه‌اش رها کرد. وقتی چترش را باز کرد، گفت: «امیدوارم باز هم همدیگر را ببینیم.»

مرسو گفت: «امیدوارم.» مارت به او لبخندی زد، لبخندی حزن‌انگیز، وای که هنوز هم قیافه دختر کوچولوها را داری. اکنون دیگر قدم به درون خانه گذاشته و چترش را بسته بود. پاتریس دستش را دراز کرد و در جواب لبخندش خندید: «تا دیدار بعد الهه من.» مارت با شتاب از او دور شد و به اطراف خود نگاه کرد و دوان‌دوان از پله‌ها بالا رفت. مرسو که در زیر باران ایستاده بود هنوز هم دماغ سرد و نگاه گرم و حزن‌انگیز مارت را بر روی صورت خود احساس می‌کرد و آن لبخند حزن‌انگیز او را به یاد درون غم‌آلود و طوفانی خود که خالی از هر گونه گل شادی بود می‌انداخت.

بعد به سراغ لوسیان رفت، در آپارتمان‌ش خوابید، خواهش کرد که در

بولوار با او قدم بزند. وقتی به طبقه پایین آمدند تقریباً ظهر شده بود. قایق‌های نارنجی شبیه میوه‌های چهار قاچ شده در آفتاب خشک می‌شدند. دسته‌های مضاعف کبوتران و سایه‌هایشان باشتاب خود را به بندرگاه می‌رساندند و آنگاه به صورت خط منحنی کشیده‌ای با کندی پَر می‌کشیدند. خورشید پر نور بود و هوا خفقان‌آور و مرسو مراقب کشتی بخاری بود که آرام وارد کانال می‌شد و سرعت می‌گرفت و به تدریج به طرف تیغ درخشنده‌ی نور، آنجایی که آسمان و دریا با هم تلافی می‌کردند، تغییر مسیر می‌داد. برای تماشاچیان، جدایی‌ها، شیرینی و دل‌آزردگی همراه دارد. لوسیان گفت: «آن‌ها خوشبختند.»

مرسو که در اندیشه فرو رفته بود گفت: «بله، نه،» یا لااقل به خوشبختی آن‌ها رشک نمی‌برد. برای او هم از سر شروع کردن‌ها، جدایی‌ها و زندگی تازه فروزشی خاص داشت، ولی می‌دانست که تنها ناتوانان و تنبل‌ها هستند که خوشبختی را وابسته به این‌گونه امور می‌دانند. خوشبختی یعنی اختیار و همراه با آن اختیار اراده‌ای هماهنگ و آرزویی مشخص. صدای زاگرس را می‌شنید: «نه تنها به قصد انکار نفس، بلکه به قصد رسیدن به خوشبختی.»

همان شب وقتی مرسو به جنوا، بازگشت به محض روبه‌رو شدن با دامنه شیب دار تپه و امواجی که هر لحظه بر دایره‌ی وسعتشان افزوده می‌شد متوجه سکوتی عظیم در درون خویش گشت. با حرکاتی که نشانه شروعی تازه بود و با آگاه شدن از گذشته‌ی خویش این مسئله را که چه می‌خواهد باشد یا نباشد برای خود روشن کرده بود. آن روزهای تلف شده‌ای که از آن‌ها شرم‌زده بود، اکنون، به نظر خطرناک، ولی ضروری می‌آمدند. احتمال اینکه همان زمان از پا در می‌آمد و این تنها شانس خویش، این تنها دلیل برائت خود را از دست می‌داد، وجود داشت. ولی

به هر حال مجبور شد خود را با همه چیز تطبیق دهد.
 مرسو با گذشتن از پیچ و خم‌های بی‌شمار زندگی، خود را در این
 واقعیت تحقیرآمیز ولی در عین حال، با ارزش غرق نمود: شروط شخصی
 خوشبختی‌ای که او به دنبالش بود - صبح زود از خواب برخاستن بود و
 شنای منظم کردن - یعنی آگاهی از دانش سلامت.

خیلی سریع اتومبیل می‌رانند. تصمیم گرفت از کشف خویش استفاده
 کند و بدین ترتیب خود را در جریانی عادی ثابت نگه دارد تا به تقلای
 بیشتری نیاز نداشته باشد و نفس کشیدن‌هایش را با عمیق‌ترین ریتم‌های
 زمان، حتی با خود زندگی هماهنگ کند.

روز بعد صبح زود از خواب برخاست و به طرف دریا رفت. آسمان
 دیگر روشن شده بود و صبح پر بود از بال به هم زدن‌ها و فریاد پرندگان.
 اما خورشید تازه به انحنای افق رسیده بود. به نظر رسید که مرسو در
 تاریکی نامحدودی شناور است، با بالا آمدن خورشید دست‌هایش را در
 لایه‌های قرمز و طلایی رنگ خنک آب فرو برد. سپس شناکنان به ساحل
 بازگشت و قدم‌زنان به خانه آمد. بدنش برای همه پیش آمده‌های احتمالی
 روز آماده بود و این اولین عمل، بقیه روزش را کنترل می‌کرد. از طرفی
 دیگر نیز کوفتگی و صرف انرژی همه روزش را با بی‌قیدی و سستی
 همراه با لذت می‌زدود. با این وجود، هنوز هم ساعت‌های طولانی در
 پیش بود. او هنوز زمان را از لاشه عادت‌هایی که باز هم رهنمودهای
 بی‌شمار برایش داشتند جدا نکرده بود. کاری نداشت و زمان در پیش
 رویش بی‌اندازه به درازا می‌کشید. هر دقیقه ارزش معجزه‌آمیز خود را باز
 می‌یافت. با این وجود، او به ماهیت این دقایق پی نمی‌برد. درست
 همانطور که روزهای مسافرت به نظر پایان‌ناپذیر می‌آیند و همان‌گونه که
 در یک اداره خط سیر دوشنبه به دوشنبه به سرعت چشم زدن طی

می شود. بنابراین، مرسو که از همه حمایت‌ها محروم شده بود هنوز کوشش می کرد تا آن‌ها را در زندگی‌ای که به هیچ چیز جز به خودش توجه نداشت به دست آورد. گهگاه ساعتش را بر می داشت و به دقیقه شمار آن که از یک عدد به عدد دیگر می رفت خیره می نگریست و از اینکه یک پنج دقیقه این چنین بی انتها بود حیرت زده می شد. بی شک آن ساعت راهگشا بود - راهگشای راهی دردناک و مصیبت بار - که به هنر والای بی کارگشتن منتهی گردید. گردش کردن را آموخت. و بعد از ظهر ساعتی در کنار ساحل تا خرابه‌های تپازا قدم زد. بعد روی بوته‌های خاراگوش دراز کشید و همان طور که دستش روی سنگ گرم بود چشم و دلش را در مقابل عظمت آن آسمان متلاطم و لایتناهی که در مقابلش تاب تحمل را نداشت از هم می گشود. ضربان خونس را با ضربان خشن نبض آفتاب ساعت دو بعد از ظهر مطابق کرد و غرق در عطر تند، و ناشنوا از صدای حشرات نامرئی، به آسمانی چشم دوخت که رنگ به رنگ می شد: از سفید به آبی پررنگ، از رنگ مهتابی به سبز، و شهد خود را بر روی خرابه‌هایی که هنوز گرم بودند می ریخت، آن وقت زود راهی خانه شد و بعد هم به رختخواب رفت. به این ترتیب از آفتاب به آفتاب روزهایش چنان طبق روال منظمی تنظیم گردید که کندی و قرابتشان به همان اندازه برایش ضرورت پیدا کرد که کندی و قرابت اداره و رستوران و خوابیدن او در خانه مادرش. در هر دو صورت او واقعاً از گذشت زمان غافل بود. ولی اکنون در این ساعات هشیاری احساس می کرد که زمان به خودش تعلق دارد. هر لحظه که این فاصله کوتاه و دریای خونین را به چمن سبز بدل می کرد برایش نمودار ابدیتی بود. در ورای منحنی روزها نه سعادت فوق بشری می دید و نه ابدیتی - سعادت خاص بشر بود و ابدیت مبتذل. آنچه برایش اهمیت داشت این بود که تواضع به خرج دهد. قلبش را چنان

سامان بخشد که با آهنگ روزها تطابق داشته باشد نه اینکه آهنگ روزها را تسلیم منحنی امیدهای انسانی نماید.

درست همانطور که لحظاتی وجود دارند که یک هنرمند باید متوقف شود و مجسمه‌ای باید به حالی که هست رها گردد و تابلویی دست نخورده باقی بماند - درست همانطور که به ندانستن رسیدن تصمیم‌گیرنده‌اش بیش از همه مواقع دانستنی‌ها خدمت می‌کند - همین‌طور هم برای کامل کردن یک زندگی همراه با سعادت، حداقل یک نادانی باید وجود داشته باشد. آن‌هایی که از چنین نعمتی بی‌بهره‌اند باید به دنبال کسب آن‌ها بروند: باید به تحصیل جهالت پردازند.

روزهای یکشنبه مرسو با پی‌یرز بیلیارد بازی می‌کرد. پیرمرد ماهیگیر که یک دستش از بالای آرنج قطع شده بود بیلیارد را به طرز شگفت‌انگیزی بازی می‌کرد. سینه‌اش را جلو می‌داد و کنده بازویش را به چوب بیلیارد تکیه می‌داد. صبح‌ها که به ماهی‌گیری می‌رفتند پی‌یرز، با مهارت کامل پارو می‌زد و مرسو نحوه ایستادن او و پارو زدنش را، که یکی را با سینه‌اش حرکت می‌داد و دیگری را با دست سالمش، تحسین می‌کرد. پی‌یرز ماهی مرکب را با یک سس تند می‌پخت، به این طریق که: آن را در مرکب خودش می‌جوشاند و آب سیاه باقی مانده در تابه را با تکه‌های نان خوب خشک می‌کرد. وقتی در کلبه ماهی‌گیر روی بخاری دود زده می‌نشستند پی‌یرز هرگز صحبت نمی‌کرد و مرسو از او به خاطر این ارمغان سکوت سپاسگزار بود. بعضی اوقات پس از شنای صبحگاهی پیرمرد را می‌دید که قایقش را به آب می‌اندازد و او هم به پی‌یرز ملحق می‌شد: «پی‌یرز، من هم همراهت بیایم؟»

«سوار شو»

پاروها را در شیاری مخصوص می‌گذاشتند و پارو می‌زدند، مرسو

دقت می‌کرد که پایش به قلاب تور نگیرد. بعد به ماهی‌گیری می‌پرداختند و مرسو به ریسمان‌هایی که در سطح آب می‌درخشیدند و از زیر، سایه می‌انداختند و می‌لرزیدند خیره می‌شد. خورشید بر روی دریا هزار پاره می‌شد و مرسو بوی خفقان‌آور و سنگینی را که چون بخار از روی آن برمی‌خاست استشمام می‌کرد. پی‌یرز گهگاه که ماهی کوچکی را به دام می‌انداخت رهایش می‌کرد و می‌گفت: «برو پیش مادرت.» ساعت یازده پارو زنان به خانه برمی‌گشتند. در حالی که دست‌هایشان از فلس ماهی برق می‌زد و صورتشان از آفتاب آماس کرده بود در خانه خنک و تاریک پی‌یرز می‌ماندند تا اینکه هنگام غروب پی‌یرز یک ظرف ماهی آماده می‌کرد و با هم می‌خوردند. مرسو روزهای متوالی خودش را در درون زندگی رها کرد. آنچنان که گویی در آب می‌لغزید. و درست مانند شناگری که به کمک دست‌ها با آبی که بدنش را تحمل می‌کند و یاری می‌دهد که در سطح آب بماند و به جلو برود کافی بود که چند حرکت اصلی انجام بدهد. مثلاً یک دستش را روی تنه درختی بگذارد و یا قدری در ساحل بدود، بدین جهت که خودش را آگاه و خالی از آلودگی نگاه دارد. بدین ترتیب آدمی شد با یک زندگی بی‌غل و غش. بهشتی را کشف کرد که فقط به حیواناتی که دارای کمترین یا بیشترین شعور می‌باشند ارزانی داشته بود. آنجا که اندیشه، اندیشه را انکار می‌کند، او به ماهیت خویش و در نتیجه به خوشبختی و عشق‌نهایی خویش دست یافت

به لطف برنارد او با زندگی روستایی نیز در هم آمیخت. برای معالجه‌ی کسالتی جزئی کسی را به سراغ برنارد فرستاده بود و از آن پس مکرراً و با خوشحالی تمام همدیگر را دیده بودند. برنارد مرد ساکتی بود اما دارای نوعی تیزی بی‌ناخوشایند، که درخشش آن در عینک زه شاخ‌اش دیده می‌شد. مدت زیادی در هندوچین کار پزشکی کرده بود و

در سن چهل سالگی آن کار را رها نموده و به این نقطه‌ی الجزیره روی آورده بود و در اینجا او و همسرش که زن تقریباً کم حرفی بود از اهالی هند و چین و کت و دامن غربی می‌پوشید و موهایش را گوجه‌فرنگی می‌کرد سال‌ها زندگی آرامی داشتند. ظرفیت برنارد او را قادر می‌ساخت که خود را با هر وضع و حالی تعدیل نماید، او همه دهکده را دوست داشت و در عوض همه او را دوست می‌داشتند. او مرسو را هم به همراه خود به گشت و گذارهایش می‌برد. مرسو صاحب کافه را که قبلاً صاحب صداهای زیر بود و پشت بار آواز می‌خواند و در حین نت بزغاله مانند اپرای توسکا زنش را به کتک زدن تهدید می‌کرد خوب می‌شناخت. از پاتریس خواسته بودند که به کمک برنارد در کمیته تعطیلات خدمت کند و روز چهاردهم ژوئیه آن‌ها با بازوبندهای سه رنگ قدم می‌زدند، یا با دیگر اعضاء کمیته دور یک میز ساخته شده از روی که از شربت‌های اشتهاآورش چسبناک بود در این باره به بحث می‌نشستند که آرایش سن دسته موزیک از برگ سرخس باشد یا برگ نخل. حتی سعی کردند او را برای یک مسابقه انتخاباتی وسوسه نمایند، ولی مرسو وقتی این کار را پیدا کرده بود که فرماندار شهر را بشناسد. همان فرمانداری که (طبق گفته خودش) در طول یک دهه گذشته بر سرنوشت جامعه خویش ریاست کرده بود و این مقام تقریباً دائمی او را بر آن داشته بود که خود را ناپلئون بناپارت بنامد. این مرد ثروتمند که باغ انگور داشت خانه‌ای به سبک یونانی ساخته بود، و آن را با سرافرازی به مرسو نشان داده بود. این خانه یک طبقه همکف داشت و یک طبق دوم و دورتادورش حیاط بود. ضمناً فرماندار از پول مضایقه نکرده و یک آسانسور هم کار گذاشته بود که اصرار داشت مرسو و برنارد از آن استفاده کنند و برنارد با متانت اظهار کرده بود: «اصلاً تکان ندارد.» این ملاقات تحسین عمیق مرسو را نسبت به

فرماندار برانگیخته بود و او و برنارد همه‌ی نفوذشان را به خرج دادند تا او را در مقام خود که به عللی بسیار شایستگی آن را داشت تثبیت نمایند.

در فصل بهار دهکده کوچک با پشت بام‌های تنگ هم و قرمز رنگش که در میان کوه‌ها و دریا قرار داشت از گل رز، سنبل، لاله عباسی و صدای وزوز حشرات لبریز می‌شد. عصرها مرسو روی تراس می‌رفت و به دهکده که در زیر سیل نور به خواب می‌شد، نظر می‌دوخت. تاریخ محلی نمایانگر رقابت بین مورالس^۱ و بینگوئس^۲ بود. یک سری معاملات قمار مانند این دو زمین خوار اسپانیایی را به دو میلیونر تبدیل کرده بود که در بند رقابت شدیدی بودند. وقتی یک نفر اتمبیلی می‌خرید گران‌ترین نوع آنرا انتخاب می‌کرد، ولی نفر بعدی که همان مدل را می‌خرید، دستگیرهای در نقره‌ای به آن اضافه می‌کرد. مورالس در این فوت و فن‌ها نابغه بود. در دهکده لقب پادشاه اسپانیا به او داده بودند، دلیلش هم این بود که در هر مناسبتی برینگویی که قوه‌ی تخیل ضعیفی داشت پیروز می‌شد. در خلال جنگ که بینگوئس تعهد پرداخت چند هزار فرانک خرید قرضه ملی را نمود، مورالس اعلام داشت: «من کاری بدتر از این می‌کنم، من فرزندم را به شما می‌دهم.» و پسرش را که هنوز به علت صغر سن نمی‌توانست به جبهه اعزام شود وادار کرد که داوطلب گردد. در سال ۱۹۲۵ بینگوئس با یک اتمبیل کورسی مجلل از شهر الجزیره خارج شده بود. دو هفته بعد مورالس برای خودش یک آشیانه هواپیما ساخت و یک فروند هواپیما تهیه کرد، هواپیما هنوز هم در آشیانه خوابیده بود و روزهای یکشنبه به مشتاقان نشان داده می‌شد. بینگوئس به مورالس لقب «گدای پا برهنه» داده بود و مورالس از بینگوئس به نام «کوره آهک‌پزی»

اسم می برد.

برنارد مرسو را به دیدن مورالس، برد و او هم آنها را با آغوش باز در مزرعه بزرگش که پر از صدای وزوز زنبورها بود و معطر از عطر انگور پذیرفت. مورالس که تحمل کت و کفش را نداشت، پیراهن و چارق پوشید و هواپیما و مدال پسرش را که در اتاق پذیرایی قاب شده بود به آنها نشان داد و در مورد ضرورت راه ندادن خارجیان به شهر الجزیره توضیحاتی داد. (او که در آنجا تبعه شده بود، منظورش افرادی مثل بینگوئس بود...) بعد ضمن آنکه آنها را راهنمایی می کرد، دستاوردهای جدیدش را هم به آنها نشان داد. سپس از یک باغ انگور بسیار بزرگی گذشتند که در وسط آن فضای بازی قرار داشت و سالی به سبک زمان لویی پانزدهم در آن برپا شده بود. هر قسمت سالن از گرانبهاترین مصالح، و چوبها ساخته شده بود. بدین ترتیب، مورالس، می توانست ملاقات کننده ها را در حیاط خود پذیرایی کند. وقتی مرسو با کمال احترام پرسید: که اگر باران بیاید چکار می کند؟ مورالس سیگارش را دست به دست کرد و بدون اینکه حتی مژه بر هم زند جواب داد: «عوضش می کنم.» در بازگشت به خانه مقداری از وقت مرسو صرف بحث با برنارد بر سر فرق بین تازه به دوران رسیده ها و شعرا شد. طبق نظر برنارد، مورالس، شاعر بود. مرسو اظهار می داشت که او می توانسته است یک امپراطور با عظمت رومی در زمان سقوط روم باشد.

مدتی بعد، لوسیان برای چند روزی به جنوا آمد، سپس از آنجا رفت. یکی از روزهای یکشنبه صبح، کلرا، رز، و کاترین طوری که قول داده بودند به دیدن مرسو آمدند، اما پاتریس، حالا از آن فکری که از روزهای اول گوشه گیری اش او را به الجزیره آورده بود بسیار پرت افتاده بود. از دیدن مجدد آنها بی شبهه خوشحال شد و برنارد را برای ملاقات با آنها

به ایستگاهی آورد که اتوبوس زرد آن‌ها را پیاده می‌کرد. روز باشکوهی بود. دهکده پر بود از گاری‌های قشنگ قرمز رنگ، قصاب‌های دوره‌گرد، همه جا غرق گل بود و روستاییان لباس‌هایی با رنگ‌های شاد بر تن داشتند. به درخواست کاترین یک میز در کافه رزرو کردند و دخترها که مبهوت این زندگی با همه فروزندگی‌هایش شده بودند، حضور دریا را در پشت دیواری که به آن تکیه داده بودند پیشگویی می‌کردند. هنگام رفتن آهنگ متحیرکننده‌ی موسیقی در خیابانی نزدیک شنیده شد: ترانه توریدور^۱ از، کارمن^۲ بود، ولی با چنان استغنائی نواخته می‌شد که سازها را از هماهنگی و همزمانی باز می‌داشت. برنارد، اظهار داشت: «انجمن ژیمناستیک» است. بعد، سرو کله حدود بیست نفر نوازنده‌ی ناآشنا پیدا شد که هر کدام در نوعی آلت موسیقی بادی می‌دمیدند. آن‌ها رژه‌وار به طرف کافه رفتند و پشت سرشان مورالس که کلاش را ته سرش روی دستمالی گذاشته بود و با یک بادبزن ارزان قیمت خود را خنک می‌کرد ظاهر شد. او این نوازنده‌ها را اجیر کرده بود، زیرا به گفته خودش: «با این کسادی اوضاع زندگی در اینجا بیش از حد ملال‌آور است.» روی میزی نشست و نوازندگان را دور خود جمع کرد که همان جا هم نمایش آن‌ها به پایان رسید. کافه پر از جمعیت بود، بعد مورالس ایستاد و با ابهت تمام در حالی که دستش را به طرف شنوندگان تکان می‌داد اعلام کرد: «به درخواست من ارکستر مجدداً «توریدور» را خواهد نواخت.»

وقتی می‌رفتند دخترها از خنده روده بر شده بودند، ولی وقتی به خانه مرسو و سایه‌ی خنک اتاق‌های آن که سفیدی خیره‌کننده دیوارهای آفتاب خورده‌ی باغ را دو چندان جلوه می‌داد رسیدند، با چنان هماهنگی

ملایمی مواجه شدند که کاترین را به هوس حمام آفتاب گرفتن در روی تراس انداخت. مرسو قدم زنان برنارد را به خانه رساند. این دومین باری بود که دکتر گوشه‌ای از زندگی پاتریس را می‌دید. آن‌ها هرگز به هم دیگر اعتماد نداشتند. مرسو می‌دانست که برنارد آدم خوشبختی نیست، ولی در عوض برنارد هم از شیوه زندگی مرسو گیج شده بود. بدون یک کلمه حرف از هم جدا شدند. مرسو و دخترها تصمیم گرفتند روز بعد صبح خیلی زود به گردش در حومه‌ی شهر پردازند. کوه جنوا، بلند بود و بالا رفتنش مشکل. یک روز عالی و آفتابی و خستگی‌زا در پیش رو داشتند.

سحرگاهان، از اولین سرایشی بالا رفتند. رز و کلرا جلو می‌رفتند و پاتریس و کاترین به دنبال آن‌ها. هیچ کس صحبت نمی‌کرد. به تدریج به بالای دریا، که هنوز هم در مه صبحگاهی رنگ پریده به نظر می‌آمد، رسیدند. پاتریس احساس می‌کرد که وجودش به کوه تعلق دارد، کوهی که علف‌های کوتاهش شکوفه‌های زعفران را پوشیده بود و جسم مشتاقش که به ضعف می‌گراید گویی پاره‌ای از چشمه‌سارهای یخ زده و سایه‌ها و نور خورشید شده بود، در حالی که هوای تازه‌ی صبحگاهی در حنجره‌هایشان بود همه‌ی کوشش‌شان را برای بالا رفتن از کوه متمرکز و مصمم شده بودند که به فتح سرایشی نایل آیند. رز و کلرا که از حال رفته بودند از سرعت خود کاستند. کاترین و پاتریس به رفتن ادامه دادند و طولی نکشید که آن دو از نظر ناپدید شدند.

پاتریس پرسید: «تو چیزیت نیست؟»

«نه، عالی است.»

خورشید در آسمان بالا آمد و به همراه آن وزوز حشرات در گرمای روز رو به افزایش گذاشت. طولی نکشید که پاتریس پیراهنش را بیرون آورد و با سینه برهنه به راه ادامه داد. عرق از روی شانه و از جایی که

پوست بدنش از آفتاب زدگی پوسته، پوسته شده بود جاری گردید. جاده باریکی را که گویا از دامنه کوه کشیده شده بود، انتخاب کردند. علف‌های اینجا مرطوب‌تر بود. اندکی بعد زمزمه‌ی چشمه‌ها به آن‌ها خوش آمد گفتند. کم مانده بود که داخل یک چاله - بر اثر فوران ناگهانی خنکی و سایه - بلغزند. به هم آب پاشیدند. قدری آب خوردند، و کاترین، روی علف‌ها دراز کشید و پاتریس، که موهای آب زده‌اش سیاه شده و بر روی پیشانی‌اش تاب خورده بود - در حالیکه مژه‌هایش را بهم می‌زد - به دورنمایی که پوشیده از خرابه و جاده‌ی درخشنده و تراشه‌های نور آفتاب بود خیره خیره، نگاه می‌کرد. سپس کنار کاترین نشست و گفت:

«مرسو تا تنها هستیم بگو بینم اکنون خوشبختی؟»

مرسو گفت: «نگاه کن»، جاده در زیر نور آفتاب می‌لرزد و هوا پر از هزارها ذرات رنگین است، سپس لبخند زد و دستش را مالید.

«بله، ولی... خوب دیگه، می‌خواستم ازت بپرسم، البته در صورتیکه

مایل نباشی لازم نیست جواب بدهی»

کاترین تردید داشت: «همسرت را دوست داری؟»

مرسو خندید: «اصل این نیست». بعد، شانه کاترین را گرفت و سرش را تکان داد، قدری آب به صورتش پاشید.

«اشتباه تو این است که فکر می‌کنی باید انتخاب کنی. آنچه را که

می‌خواهی باید انجام دهی و برای خوشبخت شدن شرایطی وجود دارد.

آنچه مهم است - همه‌ی آنچه که واقعاً مهم است - داشتن اراده برای

خوشبخت شدن است، یعنی داشتن یک هشیاری مفرط و حضور

همیشگی. بقیه‌ی امور مانند زن، هنر و موفقیت چیزی جز بهانه نیستند.

این‌ها پارچه‌هایی هستند که به انتظار گلدوزی شدن نشسته‌اند.

کاترین، که چشمش پر از نور خورشید شده بود گفت: «بله.»

«آنچه برای من اهمیت دارد نوع معینی از خوشبختی است. من می‌توانم آنرا فقط، در نوعی جدال با مخالف آن بیابم. یک جدال سرسختانه و خشونت‌بار. آیا من خوشبختم؟ کاترین! تو آن فرمول مشهور را می‌دانی «اگر عمر دوباره می‌داشتم» بله، آنوقت من این عمر دوباره را هم به همان صورتی که بوده است می‌گذراندم، البته تو نمی‌توانی معنای این حرف را بفهمی.»

«خیر.»

«و نمی‌دانم چطور برایت بگویم. اگر خوشبخت هستم به خاطر ضمیر فاسد من است. من باید می‌گریختم و به این انزوا می‌رسیدم تا به کمک آن بتوانم - منظورم در درون خودم است - با آنچه که باید مقابله نمایم مقابله کنم و بدانم که خورشید کدام و قطرات اشک کدامند.

رز و کلرا رسیدند. کوله پشتی شان را بر دوش گرفته بودند. جاده باریک هنوز هم از کنار دامنه کوه می‌گذشت و آنها را در ناحیه‌ای که علف‌های انبوه داشت و انجیر هندی و درختان زیتون و عناب نگه داشته بود. از کنار اعراب و سوار بر خر گذشتند. سپس مجدداً به بالا رفتن پرداختند. اکنون دیگر خورشید تک‌تک سنگ‌های جاده را در زیر ضربات خویش گرفته بود. هنگام ظهر خرد و خمیر از گرما، ناتوان از خستگی و عطر هوا کوله پشتی‌هایشان را به زمین انداختند و از صعود صرف‌نظر کردند. سرایشی‌ها تمیز بودند و پر از سنگ‌های برنده‌ی آتش زنه. گویی که یک درخت بلوط سر عقل آمده و آنها را در دایره سایه خویش پناه داد. غذاهايشان را از کوله‌پشتی‌ها بیرون آوردند و خوردند. تمامی کوه در زیر نور آفتاب می‌لرزید. وقتی که گرما از زیر درخت بلوط به آنها حمله‌ور گردید صدای جیرجیرک‌ها گوش‌کن شد. پاتریس خودش را روی زمین انداخت و سینه‌اش را روی سنگ‌ها فشرد و شروع به فرو دادن

بوی خوش سوختگی نمود. تپش‌های ضعیف کوه را که گویی به کار مشغول بودند می‌توانست در زیر شکمش حس نماید. این ضربان عادی به نفس حشرات و وزوز مدام آن‌ها که از میان سنگ‌های داغ بر می‌خاست سرانجام او را به خواب کرد.

وقتی، از خواب بیدار شد عرق کرده بود و بندبند عضلاتش درد می‌کرد. به ظن قوی ساعت سه بعدازظهر بود. از دخترها خبری نبود، اما طولی نکشید که صدای خنده و جیغ و دادشان را شنید. هوا خنک‌تر شده و وقت پایین رفتن بود. در این لحظه، درست وقتی که آماده حرکت شدند، مرسو برای اولین بار از هوش رفت و وقتی به هوش آمد دریای لاجوردی را دید که در میان سه چهره‌ی مضطرب قرار گرفته بود. آهسته به قدم زدن ادامه دادند و به شیب‌های آخر که رسیدند مرسو خواهش کرد قدری استراحت کنند. دریا به همراه آسمان به رنگ سبز در آمده بود و افق به تیرگی می‌گرایید. بر روی درختان تبریزی پایین کوه که از جنوا، در اطراف خلیج کوچک، امتداد پیدا می‌کرد، آرام آرام رنگ سیاهی کشیده می‌شد. هیچ کس حرف نمی‌زد تا اینکه کلرا گفت: «شما خسته به نظر می‌رسید.»

«من تعجب نمی‌کنم، شما چطور؟»

«به من مربوط نیست، ولی خیال نمی‌کنم اینجا برای شما خوب باشد. فوق‌العاده نزدیک به دریاست بیش از حد مرطوب است. چرا نمی‌روی در فرانسه، در کوه‌ها زندگی کنی؟»

«اینجا برای من خوب نیست. کلرا، ولی در اینجا به من خوش می‌گذرد من با آن هماهنگی دارم.»

«بسیار خوب، پس می‌توانی هماهنگی بیشتری داشته باشی.»

هیچ کس نیست که به طور نسبی خوشبخت باشد حالا کوتاهی یا بلندی زمان مطرح نیست - چه مدتش کوتاه‌تر و چه بلندتر باشد، آمدن یا

خوشبخت است یا نیست. همین و بس. کوچکترین ربطی هم به مرگ ندارد با این حال مرگ زویداد خوشی است. هیچ کس حرفی نزد.

کاترین تصمیم گرفت کسی را به سراغ برنارد، بفرستد. مرسو در اتاقش بود، از آن طرف سایه‌های لغزان جام شیشه پنجره یک شیشه سفید از محجر را می‌دید، و دریا را که چون تکه پارچه‌ای سیاه در هوای شفاف موج بود و در ورایشان آسمان شب را که رنگ پریده‌تر بود، ولی بی‌ستاره، احساس ضعف می‌کرد. این ضعف به شیوه‌ی مرموزی او را سبک‌تر و شادتر نمود و فکرش روشنی بیشتری یافت. وقتی برنارد به در زد، مرسو حس کرد که همه چیز را به او خواهد گفت. البته علت خودداری از افشای این راز گرانباری آن نبود، بلکه بدین علت بود که یک مرد در بعضی مجامع خاص از ترس تخطی کردن به تعصب‌ها و حماقت‌های دیگران از برملا کردن رازها خودداری می‌کند. ولی امروز، پس از خستگی مفرط اشتیاق ناگهانی برای افشاگری در وجودش پیدا شد. به همان شیوه‌ای که هنرمندی پس از اینکه با دقت اثرش را تنظیم و آراسته و پیراسته می‌کند. بالاخره تصمیم به اجرا و نمایش آن هم می‌گیرد و آنرا در معرض دید مردم قرار می‌دهد. مرسو احساس کرد که دیگر موقع حرف زدن فرا رسیده است. و بدون اینکه از تصمیم خویش مطمئن باشد بی‌صبرانه منتظر برنارد گردید.

صدای دو شلیک خنده که از طبقه پایین آمد او را به خنده واداشت. در

همان لحظه برنارد وارد اتاق شد: «نفهمیدم؟»

مرسو گفت: «بله، اینجا هستم.» برنارد به صدای قلبش گوش داد، ولی چیزی تشخیص نداد. قرار شد در صورتی که مرسو بتواند به شهر الجزیره برود و از قفسه‌ی سینه‌اش عکس بگیرد. مرسو جواب داد: «باشد برای

بعد.»

برنارد چیزی نگفت و روی لبه پنجره نشست و گفت: «من که شخصا دوست ندارم مریض باشم. می دانم بیماری چیست. هیچ چیز زشت تر و تحقیر کننده تر از بیماری نیست.»

مرسو عین خیالش نبود. از صندلی اش برخاست، سیگاری به برنارد تعارف کرد، سیگار خودش را روشن کرد و خنده کنان گفت: «برنارد، می توانم از تو سوالی بکنم؟»
«البته.»

تو هرگز شنا نمی کنی، هیچ وقت کنار دریا نیستی، چرا این مکان را برای زندگی انتخاب کرده ای؟»

«آه، دقیقاً نمی دانم. خیلی وقت پیش من اینجا آمدم.» و پس از مکث کوتاهی اضافه کرد: «وانگهی، من همیشه پس از سر خوردن از کاری به کار دیگری می پردازم. حالا وضع بهتر است. قبل از این دلم هوای خوشبختی می کرد، مثلاً می خواستم آنچه را که باید انجام شود انجام دهم و هر جا که واقعاً دلم می خواست رحل اقامت بیافکنم. ولی انتظار من از احساسات همیشه اشتباه است. ما باید آسان ترین نحوه ی زندگی را برگزینیم نه، اینکه به خود فشار آوریم. خیال می کنم این نظر قدری بدبینانه است، ولی برای زنده ماندن باید آنرا پذیرفت. من در هندوچین همه جا را سگ دو زده ام. اینجا فقط فکرش را می کنم. همین.»

مرسو که هنوز سیگار می کشید و در صندلی اش فرورفته و به سقف خیره شده بود گفت: «بله، ولی من مطمئن نیستم که همه انتظارهای ناشی از احساسات، آنطور که شما می گوید، غلط باشند. فقط، گاهی بی منطق اند. به هر حال رویدادهای مورد علاقه من در واقع همانهایی هستند که بروز و ظهورشان به صورتی است که شخص انتظار آنها را دارد.»

برنارد، خندید: «بله، سرنوشتی از پیش تعیین شده.»
 مرسو بدون اینکه حرکت کند گفت: «در صورتی که سرنوشت انسان با
 شور و شوق حاصل شود سخت جالب است، و برای بعضی از آدم‌ها
 سرنوشت پر شور یعنی همان سرنوشت پیش آمده.»

برنارد گفت: «بله.» و آرام از جا برخاست و پشت به مرسو لحظه‌ای به
 فضای شب خیره شد. بدون اینکه به او نگاه کند چنین ادامه داد:

«در اینجا علاوه بر خودم تو تنها مردی هستی که در اینجا زندگی
 می‌کند. منظورم همسرت و دوستانت که در طبقه پایین می‌باشند نیست.
 می‌دانم آن‌ها حوادث اتفاقی هستند. با این وصف به نظر می‌رسد که تو
 بیشتر به زندگی علاقه‌مند باشی تا من.»

رو به مرسو کرد: «دلیلش هم این است که برای من دوست داشتن
 زندگی شناکردن نیست. زندگی کردن در بی‌خبری از خویش و در سختی
 است. زن، حادثه، کشور دیگر... عملی است که باعث اتفاق افتادن چیزی
 می‌شود. چیزی مثل یک زندگی گرم و با شکوه. منظورم این است که دلم
 می‌خواهد بفهمی چه می‌گویم، گویی از اینکه به هیجان آمده بود شرم‌منده
 شد. من آنقدر به زندگی علاقه‌مندم که نمی‌توانم از طبیعت راضی باشم.»
 برنارد گوشی‌اش را به کناری گذاشت. و کیفش را بست.

مرسو گفت: «در واقع تو آدمی ایده‌آلیستی هستی.» و چنین
 دستگیرش شده بود که همه امور در چارچوب همان لحظه‌ی انتقال از
 تولد به مرگ محدود می‌شوند، وقف همان لحظه‌اند و قضاوت درباره‌ی
 آن‌ها در همان لحظه صورت می‌گیرد.

برنارد، با نوعی اندوه گفت: «دلیلش آن است که مخالف ایده‌آلیست‌ها
 اکثراً آدم‌هایی هستند که از عشق بی‌بهره‌اند.»

مرسو که دستش را دراز می‌کرد، گفت: «باور نکن.»

برنارد، مدت زیادی دست او را نگه داشت. لبخند زنان گفت: «برای اینکه آدم مثل تو فکر کند باید زندگی اش بر اساس نومییدی بزرگ و یا امیدواری بزرگ باشد.»

«شاید هم هردو.»

«من که نپرسیدم!»

مرسو با حالتی جدی گفت: «می دانم.» ولی وقتی برنارد، به در رسید، احتیاجی ناگهانی او را وادار کرد تا برنارد را صدا بزند و وی را برگرداند.

دکتر در حالیکه باز می گشت گفت: «بله؟»

«ببینم، در تو، این توانایی هست که کسی را تحقیر کنی؟»

«خیال می کنم باشد.»

«به چه شرطی؟»

در فکر فرورفت. «فکر می کنم خیلی آسان است. در مواردی که انگیزه آدمی مصلحت طلبی یا اشتیاق به پول باشد.»

مرسو گفت: «واقعاً ساده است، شب بخیر برنارد.»

«شب بخیر.»

مرسو در تنهایی به فکر فرو رفت. او اکنون به جایی رسیده بود که تحقیر فردی دیگر برایش کوچکترین اهمیتی نداشت. ولی در برنارد انعکاسی عمیق از خویش یافته بود و همین باعث نزدیک شدنشان به همه گردید. برای او محکوم کردن بقیه به وسیله جزئی از خودش غیر قابل تحمل به نظر می رسید. آیا، او از روی مصلحت عمل کرده بود؟ البته از این واقعیت اساسی و غیر اخلاقی آگاه شده بود که پول، یکی از مطمئن ترین و سریع ترین وسایل برای به دست آوردن اعتبار است. او توانسته بود درد جانسوزی را از میان بردارد که روح هر آدم شرافتمندی را، که آگاه از بی عدالتی های شرارت بار و زایش و رویش یک سرنوشت با

شکوه است، می آزارد. او این نفرین عصیان برانگیز و دنائت بار را که فقرا به وسیله‌ی آن زندگی‌ای را که با فقر شروع کرده‌اند با فقر به پایان می‌رسانند. به وسیله سلاح پول دفع کرده و با نفرت به مقابله با نفرت برخاسته بود. و از این جنگ تن به تن درنده با درنده گهگاه فرشته‌ای بی‌عیب و نقص با بال و هاله و همه چیز در دم گرم دریا پدیدار می‌شد. اوضاع با گذشته فرق نمی‌کرد: چیزی را با برنارد، در میان نگذاشته و از این به بعد هم به صورت خلقتی مرموز باقی می‌ماند.

دخترها ساعت ۵ بعد از ظهر روز بعد رفتند. وقتی داخل اتوبوس شدند کاترین برگشت و گفت: «خدا حافظ دریا» لحظه‌ای بعد از شیشه عقب اتومبیل سه چهره خندان به مرسو خیره شده بودند و اتوبوس زرد همچون حشره‌ی طلایی رنگ بزرگی در میان نور آفتاب از نظر ناپدید شد. با وجود صافی هوا آسمان قدری ملال آور بود. مرسو که تنها در وسط جاده ایستاده بود از ته دل احساس رهایی می‌کرد. احساسی که مایه‌ای از افسردگی به همراه داشت. تنها امروز بود که انزوایش به واقعیت می‌پیوست. زیرا فقط امروز خود را در مقابل آن مکلف می‌دید. پذیرش این تنهایی و دانستن این مطلب که از این پس او، ولی نعمت همه روزهای آینده خویش است، او را از نوعی مالیخولیا که با همه‌ی بزرگی‌ها همراه است لبریز می‌کرد.

بجای انتخاب جاده اصلی جاده باریکی را که از دامنه کوه دور می‌زد برگزید و پس از گذشتن از میان درختان خرنوب و زیتون از پشت خانه خویش سر درآورد. چند دانه زیتون را له کرد و متوجه شد که جاده از این دانه‌های بیضی شکل پر از کک و مک شده است. در پایان تابستان درختان خرنوب تمامی الجزایر را غرق در بوی عشق می‌کنند، و هنگام غروب یا پس از باران و پس از تن سپردن به آفتاب چنین به نظر می‌رسد که تمامی

زمین در آرامش فرو می‌رود و جنین آن از نطفه‌ای که بوی بادام تلخ می‌دهد پر می‌شود. تمامی روز بوی عطر ملال‌آور و اندوهبار آن‌ها از شاخه‌های درختان عظیم فرو می‌ریزد. بر روی این جاده باریک کوچک هنگام شفق آنگاه که این بوی عطر با نفس آزاد شده زمین در هنگام شفق درهم می‌آمیزد رقیق می‌شود، آن چنان رقیق که در مشام پاتریس به سختی قابل تشخیص می‌گردید - چون معشوقه‌ای که پس از یک بعدازظهر طولانی طاقت فرسا با شما قدم می‌زند و در میان انبوه چراغ‌ها و آدم‌ها دوشادوش شما قرار دارد و به شما نگاه می‌کند.

در گرماگرم این بوی عشق و میوه‌های معطر له شده مرسو دریافت که فصل پاییز در حال پایان است و زمستانی طولانی شروع خواهد شد، اما او خودش را آماده آن کرده بود و انتظارش را می‌کشید و از این جاده دریا را نمی‌دید، ولی نوعی مه قرمز رنگ را بر قله‌های کوه مشاهده می‌کرد که منادی تاریکی بود. در روی زمین انوار آفتاب در سایه‌های شاخه‌ی برگ‌ها رنگ می‌باخت. مرسو عطر تلخی را که وصلت امروز عصر او را با زمین تقدیس می‌کرد استشمام می‌نمود. غروب بر روی دنیا، بر روی جاده‌ی باریکی که بین درختان اکالیپتوس و زیتون بود و بر روی درختان انگور و خاک سرخ نزدیک دریا، که آرام آرام زمزمه می‌کرد، فرو افتاد. این غروب همچون جزر و مدی در وجود مرسو جاری گردید. چه غروب‌های بسیار که به او قول خوشبختی داده بودند و تجربه این غروب به عنوان خود خوشبختی اکنون او را متوجه کرد که از امید تا پیروزی چه راه درازی را پیموده بود. مرسو این آسمان سبز و زمین لبریز عشق را با همان خلیجان شور و شوق در قلب بی‌تزویر و ریای خویش پذیرفت که کشتن زاگرس را در دل بی‌تزویر و ریای خویش پذیرفته بود.

درختان بادام در ماه ژانویه گل کردند. در ماه مارس درختان گلابی، هلو و سیب از شکوفه‌ها پر شدند. ماه بعد رودخانه‌ها به تدریج پر آب‌تر شدند و سپس به حالت عادی بازگشتند. در اوایل ماه مه علوفه چیده شد و در آخر ماه جو و جوسپاه. اکنون دیگر زرد آلوها رسیده بودند و در ماه ژوئن گلابی‌های زود رس و محصولات مهم‌تر به بازار آمدند. رودخانه‌ها شروع به خشکیدن کردند، و گرما شدت بیشتری یافت. اما، خون خاک، که اینجا در ساحل دریا کم می‌شد، سبب شکفتن پنبه در داخل خشکی گردید و انگورهای نوبر را شیرین کرد. باد شدید و گرمی برخاست، زمین را خشکاند و خار و خاشاک آتش گرفته را به هر طرف پخش و پلا کرد. و سپس به ناگهان، سال تغییر مسیر داد: با شتاب هرچه تمام‌تر چیدن انگور به پایان رسید. باران سیل‌آسای سپتامبر و اکتبر زمین را خیس کرد. هنوز کارهای تابستانی به آخر نرسیده بود که کشت و کار پاییزه آغاز شد و در همان حال آب رودخانه و چشمه‌ها بالا آمد و به کمک آب باران به سیلاب‌ها بدل گردید. در پایان سال در بعضی مزارع، گندم شروع به جوانه زدن کرد، در حالیکه در جاده‌های دیگر شخم زدن تازه تمام شده بود. مدتی بعد درختان بادام مجدداً در برابر آسمان آبی یک‌دست سفید شدند. سال نو در زمین و هوا شروع گردیده بود. توتون را نشأ کردند و

تاک‌ها را کشت کردند و کود دادند و درختان را پیوند زدند. در همان ماه ازگیل‌ها رسیدند. و دوباره نوبت جمع‌آوری محصول و علوفه و شخم زدن شد. نیمه‌های سال میوه‌های رسیده و چسبنده و آبدار سر میزها آورده شد: در خلال هر خرمن کوبی مردم حریصانه انجیر و گلابی و هلو می‌خوردند. در خلال انگورچینی پهنه‌ی آسمان ابرآلود گردید. گله‌های ساکت، سارهای سیاه و سترک از شمال مهاجرت کردند. زیتون‌ها برای آن‌ها دیگر رسیده بودند و پس از مهاجرت آن‌ها به زودی چیده شدند. گندم برای بار دوم از خاک لزج جوانه زد. تکه ابرهای بزرگ نیز از شمال و از روی دریا گذشتند و بعد هم از روی خشکی دریا را از کف پاک کردند و صاف و یخ‌زده در زیر آسمان الماس‌گون رهایش ساختند. چندین روز مدام جرقه‌های بی‌صدا و دور در آسمان به چشم می‌خورد. اولین دور سرما جای خود را باز کرد.

در طول این مدت برای اولین بار مرسو از رختخوابش سوا نمی‌شد. عوارض ذات‌الجنب به مدت یک ماه خانه‌نشینش کرد. وقتی از بستر برخاست دامنه جنوا تماماً تا لب دریا پوشیده از درختان پرگل بود. او در تمام عمر هیچگاه این چنین عمیق تحت‌تأثیر چشمه قرار نگرفته بود. اولین شب نقاهتش مدت زیادی در مزارع قدم زد تا دامنه تپه جایی که خرابه‌های تپازا در خواب بودند. در سکوتی که تنها به وسیله سرو صدای ملایم آسمان شکسته می‌شد شب چون ظرفی از شیر در آغوش دنیا خواب می‌کرد. مرسو در کنار صخره به گردش پرداخت و خود را در مرکز اندیشه عمیق شب نزدیک نمود. دریا در زیر پایش آرام به زمزمه‌سرایی مشغول بود. سطح آب را مخملی از نور ماه نرم و موج‌مانند پوست پوشیده از کرک بعضی حیوانات پوشیده بود. در این ساعات زندگی مرسو آن‌چنان از او فاصله گرفته بود و آن‌چنان احساس تنهایی و

بی‌اعتنایی به همه چیز و نیز خودش می‌کرد که گویی بالاخره آنچه را که در جستجویش بود پیدا کرده است و آرامشی که اکنون سراسر وجودش را فرا گرفته زاییده همان ترک نفس صبورانه‌ای است که تعقیب می‌نمود و بالاخره آنرا به کمک این دنیای صمیمی، همین دنیایی که با گرمی و خوشرویی وجود او را انکار کرده بود بدست آورد. سبک بال قدم می‌زد و صدای پای خودش به گوش خود او ناآشنا می‌آمد. شکی نیست که ناآشنا هم نبود، اما فقط در آن حد که صدای خش‌خش حرکت حیوانی در بوته‌های کندر آشنا است و یا صدای شکستن امواج و یا آهنگ خودش در آسمان بالای سرش. او به جسم خویش نیز توجه داشت، اما با همان آگاهی‌ای صوری حسی نظیر آگاهی که از نفس گرم این شب بهاری و بوی نمک و گندیدگی برخاسته از ساحل داشت. عملکرد دنیایی‌اش، عطشی که برای خوشبخت شدن داشت، زخم وحشتناک زاگرس و مغز و استخوان عریان او ساعات شیرین و بی‌مسئولیت «خانه فراسوی دنیا» همسرش، امیدها و معبودهایش همه و همه در جلوی رویش قرار داشتند. اما از همه این داستان‌ها بدون هیچ دلیلی تنها یکی از آنها انتخاب شده بود که در عین بیگانگی به طرز مرموزی آشنا بود. چنان کتابی دلخواه که قلب آدمی را تا اعماق آن نوازش می‌کند و توجیه می‌نماید، ولی دیگری آن را نوشته است. برای اولین بار مرسو متوجه یک واقعیت در وجود خویش گشت و آن عشقی بود به ماجراجویی، هوسی برای رسیدن به قدرت و تمایلی پر شور، هوشمندانه، و درونی جهت ایجاد ارتباط با دنیا بدون خشم، بدون نفرت، بدون پشیمانی. همانطور که روی تخته سنگی نشسته بود و چشم به دریا داشت که در زیر نور ماه ساکت و آرام بالا می‌آمد انگشتانش در شکاف سنگ به جستجو مشغول بود. در اندیشه گرمای لب‌های لوسیان بود و چهره‌اش که دست نوازش به آن کشیده بود.

ماه لبخند طولانی و سرگردان خویش را همچون روغن بر سطح آب می ریخت، دریا چون دهانی گرم بود و آنچنان نرم که حاضر بود تسلیم سنگینی جسم یک مرد شود. مرسو اکنون در این آرامش کامل در حالیکه در چنگال نوعی هیجان مفرط و خاموش که امیدها و نویدی های زندگی بشر را در هم می تاباند گرفتار آمده بود حس می کرد که خوشی و دانه های اشک فاصله ای چندان با هم ندارند. بیگانه از خویش ولی هشیار و بی اعتنا، اما تسلیم محض هوس. دریافت که زندگی و سرنوشتش در اینجا کامل می شود و از پس همه ی کوشش اش این خواهد بود که به این خوشبختی تن در دهد و با حقیقت وحشتناک آن روبه رو گردد.

اکنون باید در دریای گرم غوطه ور شود. خود را گم کند تا دوباره خود را پیدا نماید. در زیر نور گرم ماه به شنا پردازد تا آنچه را که از گذشته در وجودش باقی مانده خاموش کند و ترانه ی رمزآلود خوشبختی اش را تولدی دوباره بخشد. لباس از تن بیرون آورد، با دست و پا از چند سنگ پایین رفت و به دریا رسید. گرمایی شبیه گرمای بدن داشت. بدنی دیگر که برایش آغوش گسترده بود. آغوشی وصف ناشدنی که همه جا حضور داشت، اول دست هایش را گرفت، بعد پایین آمد و خود را به پاهایش چسباند. مرسو اکنون پیوسته و یکنواخت شنا می کرد و احساس می کرد که با هر حرکت ماهیچه های پشتش جابه جا می شود. هر وقت که بازویش را بلند می کرد. مشتی از قطره های نقره گون آب را بر روی دریا می ریخت و در زیر این آسمان ساکت و روشن تخم خوشبختی می کاشت. سپس دستش مجدداً در آب فرو می رفت و مانند گاوآهنی پر قدرت امواج را می شکافت و آن ها را برای بدست آوردن پشتیبانی تازه و امید پابرجا تر از هم جدا می کرد. در پشت سر او پاهایش آب را به هم می زد و به کفی جوشنده تبدیل می کرد که در سکوت و تنهایی شب، صدایی بس

مشخص داشت. مرسو با آگاهی از این قدرت و این افت و خیز صدا دچار هیجانی بی حد شد، سریع‌تر به شنا پرداخت و بزودی متوجه شد که با خشکی فاصله زیادی دارد و در دل دنیا و شب تنهای تنها است. ناگهان به فکر ژرفایی که در زیر پایش قرار داشت افتاد و از حرکت باز ایستاد. محتویات عمق آب. همانند دنیایی ناشناخته نظر مرسو را به خود جلب می‌کرد، دنیایی که امتداد این ظلمت بود و هسته مرکزی حیاتی که از طعم و مزه آن هنوز چیزی دستگیرش نشده بود. وسوسه‌ای به ذهنش خطور کرد، ولی نه به خاطر لذت جسمانی وافر، فی‌الغور آن را رد کرد و بر سرعت شنایش افزود و دورتر شد. خوب که خسته شد به سوی ساحل بازگشت. در همان لحظه ناگهان وارد جریان آب بسیار سردی شد و بالا جبار از شنا باز ایستاد. دندان‌هایش بهم می‌خورد و حرکاتش هماهنگی خود را از دست داد. این پیش آمد متعجب کننده به کلی او را گیج کرد. سرما در عضلاتش نفوذ نمود و همانگونه که لذت شهوت آمیز هم‌آغوشی معشوقی شخص را ناتوان می‌کند جسمش را پژمرده کرد. با زحمت خود را به ساحل رساند، در حالی که رو به آسمان و دریا کرده بود و از خوشی می‌خندید و می‌لرزید، لباسش را پوشید.

در راه خانه احساس ضعف کرد. از جاده سربالایی که به خانه می‌رفت دماغه بلند پیش رفته در خلیج و میله‌های صاف ستون‌ها را در میان خرابه‌ها می‌دید. بعد ناگهان دورنما لرزید و متوجه شد که به تخته سنگی که بوته کندر نیمی از آن را نگه داشته بود تکیه داده است. عطر تند برگ‌های له شده بوته کندر در دماغش راه یافته بود. خود را به داخل خانه کشاند. جسم او که همین حالا او را تا مرزهای لذت برده بود اکنون او را به چنان دردی دچار کرده بود که بر کلیه‌هایش چنگ می‌زد و سبب می‌شد تا چشم‌هایش را ببندد. چای به نظرش مفید آمد، اما ظرفی که آب را در آن

بجوشاند کثیف بود و چای را چنان چرب کرد که او را به استفراغ واداشت. با این وجود، قبل از این که به رختخواب برود آن را خورد. وقتی کفش هایش را از پا درآورد متوجه قرمزی ناخن هایش گردید و اینکه چطور این ناخن های بلند بر نوک انگشتان بی خونش خم شده بودند. قبلاً هرگز این طور نشده بود و این حالت منظره ای ناسالم و کج و معوج به دست های او می داد. حس می کرد که قفسه سینه اش را به دهان گیره بسته اند. سرفه می کرد و چندبار فقط خلط تف کرد. اگرچه طعم خون در روی زبانش ایستاده بود و در رختخواب بدنش را شوک ناگهانی طولانی و بزرگی گرفت، احساس می کرد که سرما از همه ی اعضا و جوارحش بیرون می زند و در ملتقای شانه اش چون جویبارهایی یخ زده بهم می پیوندد. در همین حال دندان هایش به هم می خورد و ملافه ها را گویی در آب خیس کرده بودند. خانه به نظرش بزرگ می آمد و سرو صداها تا بی نهایت بلند، گویی دیگر به دیواری که طنین آن ها را متوقف نماید برخورد نمی کردند. صدای دریا را می شنید و صدای سنگریزه ها را که در زیر امواجی که جا خالی می کردند و رویهم می غلطیدند و صدای نفس های شب را که در پشت پنجره می زد و صدای زوزه سگ هایی را که در مزارع دوردست بودند. اکنون گرمش شده بود. پتو را پس زد. لرزش گرفت و دوباره آنرا به روی خود کشید. در همان حال از درد پیچ و تاب می خورد و در حالتی میان خواب و بیداری و اضطراب ناگهان متوجه شد که بیمار است و تصور مردن در این حالت بی خبری بی آنکه توانایی آن را داشته باشد که چیزی را به وضوح ببیند همه وجودش را البریز از اندوه کرد. برج کلیسای دهکده به صدا درآمد، ولی او نتوانست ضربه ها را شمارش کند. نمی خواست مثل یک آدم بیمار بمیرد. می خواست همانند آنچه که اغلب اتفاق می افتد بیماریش نوعی حاضر باش و چیزی شبیه یک برزخ برای رسیدن به مرگ

باشد. آنچه واقعاً او می خواست مصافی بود بین زندگی، زندگی ای مملو از خون و سلامت و مرگ. برخاست، یکی از صندلی ها را کنار پنجره کشید و روی آن نشست و پتوها را به خود پیچید. از پشت پرده ی نازک از آنجا که پارچه پرده چین نخورده بود ستاره ها را دید. مدتی طولانی به سختی نفس کشید و دسته های صندلی را برای این که لرزش دست هایش را کنترل نماید محکم گرفت. کاش توانایی آن را می داشت که به زمان هشیاری خویش دست یابد. با خود می گفت: همین حالا ممکن است بمیرم. ضمناً در اندیشه این نیز بود که اجاق گاز هنوز هم در آشپزخانه روشن است. دوباره به خود گفت: همین حالا ممکن است بمیرم. رسیدن به زمان هشیاری هم صبر ایوب می خواست، ولی می شود به همه چیز رسید. همه چیز پیدا کرد و بر همه چیز پیروز شد. مشتش را روی دسته صندلی کوباند. آدم، قوی، ضعیف یا مصمم متولد نشده است. بلکه قوی می شود و هشیار می گردد. سرنوشت در وجود انسان نیست در دور و برش است. بعد متوجه شد که دارد گریه می کند. ضعفی عجیب و نوعی ترس از بیماری راه را برای گریستن و برای بچه شدن باز کرد. دست هایش سرد بود و قلبش پر از نفرتی بی اندازه. به فکر ناخن هایش افتاد. زیر استخوان ترقوه اش دست برد و غده ای که به نظرش بزرگ آمد فشرد. بیرون از خانه، طبیعت همه زیبایی اش را بر سر و روی دنیا پاشیده بود. دلش نمی خواست که عطش به زندگی و حسادت که نسبت به آن داشت رها نماید. به فکر غروب هایی که در بالای شهر الجزیره بود افتاد. آن زمان هایی که صدای سوت کارخانجات در آسمان طنین انداز می شد و مردم از کارخانه ها بیرون می آمدند و عطر خاراگوش و گل های وحشی

خرابه‌ها و انزوای درختان سرو در ساحل^۱ آن چنان تصویری از زندگی ترسیم می‌نمود که در آن خوشبختی و زیبایی به امیدواری نیازمند نبودند و مرسو در آن ابدیتی ناپایدار می‌دید. این آن چیزی بود که حاضر به ترک آن نبود. او نمی‌خواست این تصویر بدون او برجا بماند، در حالی که از عصیان و ترحم لبریز شده بود صورت زاگرس را دید که به طرف پنجره برگشته است. بعد مدتی طولانی سرفه کرد و نفسش تنگ شده بود. زیر پتو در حال خفه شدن بود. یک لحظه سردش بود و لحظه‌ای دیگر گرمش می‌شد. از لهیب خشمی پریشان‌کننده و بس بزرگ آتش گرفته بود. با مشت‌های گره کرده و چشم‌های مبهوت درحالی‌که خون در رگ‌های زیر کاسه سرش به شدت می‌زد در انتظار شوک دردناک تازه‌ای بود که مجدداً او را به دامن تبی چرند می‌انداخت. لرزه به سراغش آمد و مجدداً او را به دنیایی سربسته و نمناک بازگرداند، دنیایی که او عصیان حیوانی‌اش را در آن خاموش می‌کرد. چشم‌هایش را بسته بود و به تشنگی و گرسنگی خویش حسد می‌برد، اما قبل از اینکه هشیاری خود را از دست دهد فرصت آن را پیدا کرد تا از پشت پرده‌ها، پریدن رنگ شب را ببیند و با طلوع صبح و بیدار شدن گیتی صدای هماهنگ ملاحظت و امید را که بدون شک و وحشتش را از مرگ زایل می‌نمود بشنود. گوا اینکه ضمناً این صدا به او اطمینان خاطر می‌بخشید تا او دلیل مردن خویش را در همه‌ی آن چیزهایی که علت زنده ماندنش بود پیدا کند.

وقتی از خواب بیدار شد روز آغاز شده بود و همه پرندگان و حشرات در گرمای خورشید مشغول نغمه‌سرایی بودند. به یادش آمد که قرار بود لوسیان امروز بیاید. خسته و کوفته دوباره به رختخواب خزید. دهانش

طعم تب داشت و آغاز ضعفی را حس می‌کرد که باعث دشوار شدن هر نوع کوششی می‌شود و هر آدمی را به ظاهر بیمار و غیرقابل تحمل می‌نمایاند. کسی را به سراغ برنارد فرستاد و او هم زود آمد. مرتب و منظم و ساکت مثل همیشه. به ضربان قلب مرسو گوش داد. بعد عینکش را برداشت و شیشه‌اش را پاک کرد. تنها چیزی که گفت کلمه «بد» بود. دو عدد آمپول به او تزریق کرد و وقت زدن دومی، مرسو غش کرد. ناگفته نماند که او اینقدر نازک نارنجی نبود. وقتی به هوش آمد برنارد با یک دستش مچ دست او را گرفته بود و با دست دیگر. ساعتش را و به حرکات نامنظم جلو رفتن ساعت نگاه می‌کرد. برنارد گفت: «این بار پانزده دقیقه طول کشید»، قلبت معیوب است. دفعه دیگر احتمال دارد نتوانی جان سالم بدر ببری.»

مرسو چشم‌هایش را بست، خسته و بی‌حال بود و لب‌هایش سفید و نم چیده و نفس کشیدنش چیزی شبیه سوت زدن خشک، خطاب به برنارد گفت: «برنارد»
«بله.»

«من نمی‌خواهم در حالت اغما بمیرم. من می‌خواهم آنچه را اتفاق می‌افتد ببینم. حرفم را می‌فهمی؟»
برنارد گفت: «بله.» و چند آمپول به او داد «اگر احساس ضعف کردی این را بشکن و سر بکش. این آدرنالین است.» موقع رفتن برنارد با لوسیان روبه‌رو شد که داخل می‌شود: «جذاب مثل همیشه.»
«پاتریس مریض است؟»
«بله.»

«خطرناک است؟»

برنارد گفت: «نه، بد نیست.» و درست قبل از خارج شدن از در خطاب

به لوسیان گفت: «راستی یک نصیحت، سعی کن تا آنجا که می توانی تنهایش بگذاری.»

لوسیان گفت: «آه، پس در این صورت چیزی پیش نخواهد آمد.»
مرسو همه ی روز را سرفه کرد و نفس تنگی داشت. دوباره آن سرمای کذایی را حس کرد، همان سرمای سرسختی که او را به یک اغمای دیگر می کشاند و دوباره آدرنالین او را از آن احتجاج ظلمانی نجات داد. در تمام طول روز چشم های کم نورش به چشم انداز باشکوهی خیره گشت. حدود ساعت چهار یک قایق پارویی بزرگ قرمز رنگ بر روی دریا پیدا شد، در حالی که در زیر نور خورشید از آب نمک و فلس های ماهی برق می زد. به تدریج بزرگ تر می شد. پی یرز که ایستاده بود منظم و آرام پارو می زد. مرسو چشم هایش را بست و برای اولین بار از پریروز تا به حال لبخند زد، البته دندان هایش همانطور قفل شده بود. لوسیان که در اتاق شلوغی راه انداخته بود و معلوم نبود که چرا ناراحت است، خود را روی تخت انداخت و او را بوسید. مرسو گفت: «بنشین، می توانی بمانی.»

«صحبت نکن، خودت را از حال می بری.»

برنارد آمد، آمپول زد و تکه های ابرهای بزرگ و سرخ رنگ آهسته، آهسته در صفحه آسمان ظاهر شدند

مرسو همان طور که به بالشش تکیه داده و چشمش را به آسمان دوخته بود با تکلف گفت: «وقتی بچه بودم مادرم به من می گفت که این روح مرده ها است که به آسمان می رود. من از این که مرده ها روح سرخ دارند تعجب می کردم، حالا می فهمم که خبر از طوفان می دهند. ولی باز هم حیرت آور است.»

شب فرود می آمد. تصوّرات از راه می رسیدند، همان حیوانات عظیم الجثه خیالی که در چشم اندازهای بیابان سر می جنبانند. مرسو با

وجود اینکه تب داشت آرام آن‌ها را به کنار زد. فقط به چهره‌زاگرس که نشانه برادری و همخونی بود، اجازه خودنمایی داد. او که سبب مرگ شده بود، اکنون خود نیز در حال مردن بود و از طرفی دیگر هم زاگرس به حیات او خیره شده بود. نگاهش حالت انسان زنده را داشت. پس تا حال زنده بوده است. اکنون می‌توانست درباره زندگی‌اش حرف بزند. از آن همه شور و حرارت دیوانه‌واری که تا به حال سرپایش نگه داشته بود و از آن شعرگریزان و خلاق زندگی هیچ چیز به جز حقیقتی عریان که نقطه مقابل شعر است برجای نمانده بود. از همه آدم‌هایی که یک‌یکشان در وجود او بر حسب معمول هر آدم در اوائل این زندگی برای خود جایی داشتند، از همه‌ی آن موجودات جورواجور و بی‌اصل و نسبی که در هم می‌لولیدند، او با هشیاری و شهامت زندگی خویش را خلق کرده بود. تمام خوشبختی‌اش در زندگی و در مردن همین بود و دیگر هیچ. تازه می‌فهمید که ترس از این مرگی که اکنون با وحشتی حیوان‌گونه بر آن زل زده بود به معنای ترس از زندگی است. ترس از مرگ توجیهی است از دل‌بستگی بی‌حد و حساب به آنچه که در وجود انسان زنده است و همه‌ی افرادی که حرکات لازم برای زنده ماندن و زندگی کردن را از خود نشان نداده‌اند و همه‌ی آن‌هایی که می‌ترسند و به ناتوانی میدان می‌دهند، اینها همه از مرگ می‌ترسند، زیرا این مرگ پاداش حیاتی است که آن‌ها در آن دخالتی نداشته‌اند. آن‌ها نه تنها به اندازه کافی زندگی نمی‌کنند، بلکه حتی از اصل چیزی به نام زندگی نداشته‌اند. مرگ حرکتی است که آب را تا ابد از مسافری که بیهوده برای فرو نشاندن تشنگی‌اش به دنبال آن است باز می‌دارد. اما برای دسته‌ای دیگر حرکتی عطوفت‌بار و حیاتی است که با خندیدن به حق‌شناسی‌ها و تمردها هم پاک‌کننده است و هم انکارکننده. یک شب و یک روز در رختخواب نشست. دست‌هایش را روی پاتختی

گذاشت و سرش را روی دست‌هایش. در صورتی که دراز می‌کشید نفسش بند می‌آمد. لوسیان کنار او نشست، بی‌آنکه کلمه‌ای به زبان آورد. می‌دانست که پس از مردنش اولین مردی که به او پیشنهاد ازدواج کند خواهد پذیرفت و نرم خواهد شد و خود را تسلیم وی خواهد کرد. همانگونه که در اولین روز پیشنهاد مرسو را پذیرفته و خود را تسلیم‌اش کرده بود و دنیا در گرمای چشم‌های فروزانش به سیر خود ادامه خواهد داد. گهگاه مرسو سرش را بلند می‌کرد و از پنجره به بیرون خیره می‌شد، صورتش را اصلاح نکرده بود. چشم‌های بی‌حالتش که دور آن سرخ شده بود برق سیاهی خود را از دست داده بودند و گونه‌های رنگ پریده و فرو رفته‌اش در زیر ته ریش کبودش قیافه‌ی او را به کلی عوض کرده بود. نگاه‌های خیره‌اش بر جام‌های شیشه ماند. آهی کشید و رو به لوسیان کرد. سپس لبخندی زد و در صورتش که در حال فرو ریختن یا بهتر بگویم محو شدن بود، لبخندی آشکار اما دردآلود نیرویی تازه و وقاری شادمانه در او بیدار نمود.

لوسیان با صدای پچ‌پچ مانند‌ی پرسید: «بهتری؟»

«بله.» و آن وقت به تاریکی میان دست‌هایش بازگشت و در مرز میان قدرت و مقاومتش برای اولین بار به رولاند زاگرس پیوست که خنده‌اش ابتدا او را سخت خشمگین کرد. نفس‌های کوتاه و بریده‌بریده اسکله، لکه‌ی نمناکی بر سنگ مرمر پاتختی برجای گذاشت. و در گرمای تهوع‌آوری که از روی سنگ برمی‌خاست و به سوی او می‌آمد به وضوح بیشتر حس کرد که نوک انگشتان دست و پایش یخ زده است. گوا اینکه حتی این امر نیز نشان‌دهنده‌ی حیات بود ولی در این سیر و سلوک در دیار سردی و گرمی متوجه عروج زاگرس شد و سپاسگزار زندگی‌ای گردید که به او: «اجازه داده بود به سوختن ادامه دهد.» عشقی تند و برادر وار نسبت

به این مرد، مردی که حس می‌کرد از او فاصله بسیار گرفته است، همه وجودش را تسخیر نموده و دریافت که با کشتن او اتحادی را تکمیل کرده است که آن دو را به هم مربوط می‌کند. تازه می‌فهمید که هر دو با هم گریه‌ای حزن آلود که طعم ترکیبی از مرگ و زندگی داشت سر داده بودند. و با همان حالت خشک و بی‌حرکتی که زاگرس با مرگ روبه‌رو شده بود با چهره‌ی مرموز زندگی خویش روبه‌رو گشت. تب در اینجا به کمکش آمد و به همراه آن اطمینان خاطری شوق‌آمیز از نوعی هشیاری پایا تا آخر کار و مرگی با چشم‌های باز. چشم‌های زاگرس هم در آن روز باز بود و اشک می‌ریخت، ولی آن هم آخرین ضعف آدمی از زندگی کام نگرفته بود. پاتریس از چنین وضعی ترس نداشت. از تپش خون تب‌دارش، با وجودی که توانایی رسیدن به همه‌اندامش را نداشت، چنین می‌فهمید که او به چنین وضعی دچار نخواهد شد. زیرا او به سهم خویش از زندگی کام گرفته و به نقش خویش در دنیا نظم و ترتیب داده بود و آن یگانه وظیفه‌ی بشری را که خوشبخت شدن است و بس به حدکمال رسانده بود. بی‌شک چنان پر دوام نبود، ولی او تمام این موانع و این همزاد خلق کرده در درون خویش را از سر راه برداشته بود. دیگر چه فرق می‌کرد که دو سال زنده بماند یا بیست سال؟ خوشبختی یعنی این واقعیت که او وجود داشت.

پتو از روی شانه‌هایش پس رفت و وقتی لوسیان ایستاد تا او را بپوشاند مرسو از تماس با او لرزید. از عطسه آن روز که در میدان کوچک نزدیک خانه زاگرس بگذریم تا این لحظه که جسمش با وفاداری نسبت به او خدمت کرده و او را در معرض دید دنیا قرار داده بود. و در ضمن برای خود زندگی خاص خویش را داشت و از آدمی که در این کالبد ظاهر می‌شود مستقل بود. در این مدت چند سال یک دوره‌ی تدریجی تجزیه را پشت سر گذاشته و اکنون این طی طریق را به کمال می‌رساند. و دیگر

موقع آن فرارسیده بود که از مرسو جدا شود و او را دوباره به دنیا بازگرداند. در آن لرزش ناگهانی که مرسو از آن آگاه بود جسمش یک بار دیگر همدست بودنش را با مرسو آشکار کرد که البته برای هر دوی آنها موجب شادی بسیار شد. و این تنها بدان دلیل بود که مرسو از این لرزش ناگهانی لذت برد. او باید هشیار باشد. هشیار بدون آنکه فریب بخورد، بدون اینکه بزدلی به خرج دهد و تنها رودر رو - در حالیکه جسمش را به سختی می فشارد - با چشم‌های باز بر چهره‌ی مرگ چشم بدوزد. به این می‌گویند کار مردانه. این نه عشق بود و نه یک دورنما، بلکه اتلاف بی‌دریغ تنهایی بود و خوشبختی. مرسو آخرین ورق‌های زندگی خود را می‌گشود احساس می‌کرد که تنفسش به ضعف می‌گراید. به تنگی نفس دچار شد و در این حالت شش‌های معلولش به خس‌خس افتادند. مچ دستش دیگر سرد شده بود و دست‌هایش کوچکترین حسی نداشتند. اینک روز می‌دمید.

روز تازه خنک بود و پراز زمزمه‌ی پرندگان. خورشید به سرعت طلوع کرد و با یک جست به بالای افق رسید. زمین زرین شد و گرم. بامداد بر روی آسمان و دریا لکه‌های رقصنده‌ی نورهای آبی و زرد خود را فرو می‌پاشید. نسیم ملایمی می‌وزید و از درون پنجره وزش نرم هوای نمک‌آلود، دست‌های مرسو را خنک می‌کرد. هنگام ظهر باد فرو نشست. روزی همچون میوه‌ای رسیده از هم باز شد و در میان صدای ناگهانی و دست‌جمعی جیرجیرک‌ها چون عصاره گرم و گلوگیری بر چهره‌ی دنیا قطره‌قطره چکیدن آغاز کرد. دریا از این شیرهی طلایی چون پوششی از روغن که بر روی آب می‌کشند، پوشیده شد و به زمین پوشیده شده از آفتاب نسیم لطافت بخش و گرمی را باز آورد که عطر خاراگوش و اکلیل کوهی و سنگ داغ را به آسمان بلند کرد. مرسو از روی تخت به استقبال

این تصادم و این هدیه‌ی نسیم رفت و چشم‌هایش را بر روی دریای عظیم شفاف و موج که از لبخند معبودهای او منور شده بود گشود. ناگهان دریافت که در رختخواب نشسته است و صورت لوسیان تنگ صورت او قرار دارد. آرام آرام آن چنان که گویی از معده‌اش سنگی برمی‌خاست در درونش بالا آمد و به گلویش نزدیک شد. با استفاده از فرصتی که حرکت آن هربار به او دست می‌داد نفس‌هایش تندتر و تندتر می‌شد و آرام و منظم بالا و بالاتر می‌آمد. به لوسیان نگاه کرد و بدون اینکه خود را به عقب بکشد به او لبخند زد. این لبخند نیز از درون او نشأت می‌گرفت. خودش را مجدداً روی تخت انداخت و به پرواسیدن صعود درون خویش پرداخت. به لب‌های پف کرده‌ی لوسیان نگاه می‌کرد و سپس به لبخند زمین و به هر دو با یک دید و یک خواسته می‌نگریست.

با خود می‌گفت: «یک دقیقه دیگر، یک ثانیه دیگر.»

آنگاه این صعود متوقف شد و او که سنگی بود در میان سنگ‌ها با دلی شاد به واقعیت دنیا‌های بی‌جنب و جوش بازگشت.

پایان



Camus Albert

The Happy Death

